For Rs 50/-
Bought from
'Atā'ullah

Faiḍi- Mathnawi Markaz-e-
advār.

1189 A.H.

[illegible]

الف

منم قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

جو دیکھی [illegible]

باشده در شکل الف جلوه گر — میدهد از کثرت و وحدت خبر

لوح قدم را الف بیت این — فاتحهٔ ابجد معنیست این

ای که ازین خط نشدی دانشور — رو که ندانی الف از بی هنوز

سین چو ببیند ز تو این عقل و رای — بر تو کند خندهٔ دندان نمای

میم بدامن متوسل ببین — رشتهٔ جان باکمر دل ببین

دامن میمش سبو الدکشان — میدهد از سر بدیع الدنشان

هر که در و دل بتصور نهاد — بر دهن انگشت تحیر نهاد

هر الف از غیب ندا میکند — معنی توحید ادا میکند

در نگری وحدت و کثرت یکیست — الف و الف در خط وحدت یکیست

لام بدل کرده الف را مقام — کرده بدل نیز الف جار لام

چند بهر حرف شوی مختلف — یکدلی اموز ز لام و الف

وین الف و لام در جا بجای — فاتحهٔ مصحف اسم خدای

تا تو باسرار معما رسی — اسم شکافی بمسمی رسی

ده که نداری خبر از کاینات — پیش خیال تو چه اسم و چه ذات

چشمه‌ها دیدهٔ حیرت فزای — گریه کنی بر تو ابجد هاها

بسم الله الرحمن الرحیم | گنج ازل راست طلسم قدیم

گنج ازل چیست کلام خدای | مهر ابد کرده بنام خدای

نقد دو کونست درین مایه درج | چار کتابست درین آیه درج

گنج شناسنده گنجینه سنج | از اثر توی برد پی بگنج

تا نشوی مکتفی از جست و جوی | بو که تو هم یابی ازین گنج بوی

گنج ازل راهنمای تو بس | نور خرد پرده گشای تو بس

به که شوی کاشف این اسم | ور سر این گنج گشایی طلسم

جلوه ده حرف شگرفش نگر | موی بمو حرف بحرفش نگر

نور الهیست ازین عشر نشر | خلوت جانراست لیالی عشر

دیده به تکرار کن درین خط است | باش که تکرار تجلی بجاست

جست الف در کنف بانشان | در صفت اسم مسما نشان

چشمه کش می‌چکد از نوک او / قفل کز دل بکلید نگاه
سلسله بند نظر رشته تاب / بندگش رو دل باریک یاب
دشنه نگار دل رنجوردلان / نیشتر فروش لب ناسوردلان
جوش صراحی طرز دلبان / آب صبوحی قدح غبغبان
باده چکان لب آتش زجان / آبده خنده گل یاسمنان
مهره کش تخته مینای صبح / پنجه گشای ید بیضای صبح
موذن محراب مناجاتیان / ساقی صهبای خراباتیان
پرده در چهره نگار ریا / غازه کش روی عروس حیا
مروحه جنبان نسیم سحر / مجمره پیرای نسیم جگر
پرده کش بلبل نیلی عبا / منطقه بند گل زرین قبا ۱۱
بتکده آرای بتان بهار / تابده مغکده لاله‌زار
نکته نگار لب نطق از بیان / چشمه شکاف رگ خشک از زبان
شد بلب صبحدم افسون نگار / بست طلسم چمن از نوبهار
لاله ازو خون سیه در جگر / سنبل ازو مایه سودا بسر
ذره درین دشت سرافراز او / ریگ روان قافله راز او

راکه بصد فیض رسانی بود — شهپر جبریل معانی بود
بارقهٔ شمع تجلی ازوست — رابطهٔ صورت و معنی ازوست
خاش درین دایرهٔ ماء و طین — پرده کش از طلعت حق الیقین
ورکنی از جا دگر پرده باز — روی حقیقت نگری از مجاز
میم سپهری ز جهان صفات — نون افق مطلع خورشید ذات
آنکه در انجام هویداست میم — مبدء هستیاد ز بحر قدیم
گر تو بدانی ز رموز نقط — هست زیک نقطه اش این نفخه خط
علم که آمد بخدا رهنمون — نقطه بود کثرها الجاهلون
هر زبر و زیر که بر تو عرض — از زبر و زیر سموات و ارض
حلقهٔ هر جزم درو فرد فرد — منطقه بند فلک تیز گرد
ای بر و معر نقش سخن سست — اینهمه تشدید به تنبیه تست
کوشش دلرا کشش اندر قفاست — فیض حرم هست قدم را کجاست
فیضی اگر یافتی از فیض بوی — بسم الله حمد خدا را بگوی
زمزمهٔ صبح نفس آتشین — لخلخه سای دل آتش نشین
عربده آموز نگهها مست — حوصله بخش جگر دل بدست

گونهٔ دل بر گل خونابه بست	سلسلهٔ نبض صبا بر شکست
در رهِ دل مشعل توفیق سوخت	خانهٔ تحقیق بتقلید سوخت
گنبد سرد همه اندیشه کرد	وز حرز و خیره برآورد گرد
قصر دماغ از همه بالا کشید	بر سر او قبهٔ والا کشید
صیقلی دیدهٔ ذرات شد	روشنی چهرهٔ مرآت شد
جلوه نما کرد سه نقش از جهار	تازه برانگیخت یکی از هزار
آب بقا ریخت بخاک سقیم	نبض چمن داده بدست نسیم
شاهد گلبن بقبای زریر	جمرهٔ آتش بدم زمهریر
راوق مغرب بنقاب زبوب	لالهٔ شرق بجز از آن غروب
بست بصد پرده بلب قفل راز	از نفس آویخت زبان دراز
خامه شکست از رقم چون و چند	کرد سخن دیو زبان را بند
گرد سخن بر سر دعوی نبیخت	آب رضا بر لب معنی نریخت
نقد روان کیسهٔ معیار بست	سیم سیه را در بازار بست
رشتهٔ صبر از کف تدبیر برد	محمل امید بشبگیر برد
بست برین بختی مجنون جرس	از سر مستان جرس مست جوش

در همه از مهر ازل تاب ماند — در کف هر ذره سطرلاب ماند
هر چه مرکب نگری تا بسیط — جدول او صفحهٔ کل را محیط
تختهٔ هستی که مشک نگاشت — نقش بدایع همه یکیک نگاشت
نغمه بدستانچهٔ هر نی شنید — خطوه باندازهٔ هر پی برید
ساخت سبو خانهٔ نه طاق را — داد صلا انفس و آفاق را
نه کره را بر سر کرسی نهاد — هر چه درین دایره برسی نهاد
از کف بحر ازل انگیخت دُر — نه صدف از جار گهر کرده پر
شد نظرش ساقی مجلس فروز — کرده جدا درد شب از صاف روز
روز سرا فراخت باقبال صبح — پای شب آراست بخلخال صبح
خاک فنا در قدح گل نهاد — آب بقا در صدف دل نهاد
داد شرف کالبد خاک را — ماند در دو گوهر ادراک را
آورده را بر جسد آیین بست — خبر که دل را بشر آیین بست
موکب بحران که بدن تار کرد — جنگ طبیعت بمرض ساز کرد
گنج ازل در کف خاکی سپرد — نقد دو عالم بمعنی کی سپرد
خاک سیه را نظر دور داد — پیکر گل را دو جهان نور داد

دیده رمد سنج و جهان پر شعاع / عقل تهیدست و دکان پر متاع

عشق همه مرهم و در سینه چاک / بزم همه باده و در کاسه خاک

لفظ عروس آمد و معنی نقاب / قطره محیط آمد و دریا سراب

نقد تو شعر است غرض کیمیا / عقل تو طفلست و سخن سیمیا

عقل که در جعد سخن تاب دید / تشنه لبی موجهٔ سیماب دید

عقل که سنجد خط میزان او / نیست بجز سفسطه برهان او

فکر و خرد سایل بیرونیش / چون و چرا عاجز بیچونیش

کیف و کم از قدرتش آگاه نه / این و متی را بدرش راه نه

عقل سراسیمهٔ تشبیه او / فکر دل آشفتهٔ تنزیه او

جوش و خروش خرد از آن تلم / یافت درین پرده نبا ناقکم

نطق یکی واله گفتار او / درک یکی مفلس بازار او

پرتو او دیدهٔ ادراک بند / ناصیهٔ این بر خاک [illegible]

دانش ما چیست بعلم علیم / فکرت محدث چه رسیم

مدرکه را حوصله بر طاق ماند / ناطقه را سلسله بر ساق ماند

مسطر شب تافته تار کتا / لقمهٔ مه یافته سیم سیا

روی نظر را ز ادب خال داد / مرغ دعا را ز اثر بال داد
نیم رخم خار رخ این طرح نیست / چشم گشا حاجت این شرح نیست
راد بر هر پی رفتار نه / آب ده هر دم گفتار نه
تشنهٔ او آب رخ سلسبیل / بستهٔ او باد پر جبرئیل
صوفی و صافی مترنم ز او / قول حکیم و متکلم ز او
نامیه از ابر عطایش عقیم / عاقله از لطف درکش عقیم
معرفت از خاک درش نا امید / عجز بر چشمهٔ او رو سفید
ز لب آتش سر دل خاک مال / پی نم جو دستش تن و جان خشکسال
حاجب کنهش بکف تیغ میغ / طالب وصلش بلب غم در تیغ
صدمهٔ جاوش درین بارگاه / آب کند زهرهٔ مردان راه
رفته از اوصاف که بنیاد رست / درد کشان نیز از و نیم مست
عقل مقدس بر هش پا بگل / فکر رزین دست تحیر بدل
در کف اندیشه ازین مایه نیست / پای زبان را حد این پایه نیست
عقل کجا فکرت یزدان کجا / بر در واجب ره امکان کجا
مدرکه چون رشتهٔ مریم تباب / دلو مسیحا به بر آفتاب.

راهی ازین گنبد بیدر مجوی	حرفی ازین رشتهٔ بیسر مگوی

نیست درین جلوه که قیل و قال	تار نظر موی بچشم خیال

سرمه کز و دیده شود دیدبان	چون بگلو رفت بگیرد زبان

گرچه جلا دیده گلو از نمک	آتش سوزان نشده بر محک

گر بجهان آب و گر آتش است	هرچه بود در محل خود خوش است

هرکه درین مرحله آرام جست	زخم بجو تا نکند خواب سست

من خود ازین گنج ندیدم نشان	خاک زبان گشتم آتش فشان

آب جگر بردم و رویم نداد	مغز تهی کردم و بویم نداد

بس چو من آشفته را ده طلب	خاک شدن پخت بد [illegible]

گریه بجا ز نفس اندر رقم	بحر ترا دم ز شکاف قلم

هرکه درین جنبش و آرام خویش	باز شناسد بر قلم کام خویش

نکته همان از جگرات گلاب	خاک عنب خیزد و آتش ز آب

من که و این کلک نیالش سرا	چند کشایم سر این ماجرا

نکته سرایم چو ز یزدان پاک	حرف تهیدست بغلط بخاک

سیل گشا دیده گریان من	وین خوی خجلت شده دامان من

صبح برافشانده بجا گستری — باد شمال از دم افسونگری
هست درین گلشن آئینه تاب — پنجهٔ خورشید نه ناخن خضاب
مست درین جمجمه آب گل — با همه تن وسوسهٔ جان و دل
خامه درین حرف زنگار رفت — بلکه سرش در سر این کار رفت
چشم شناسا بخطش ناشناس — لب بسپاس دو جهان ناسپاس
قافله‌هاست نشان زبان — بادیه در بادیه محمل کشان
شوق بجز باد چه سنجد بکیل — فرق بجز باد چه بیزد ز نیل
شوق تو مستسقی معنی سراب — موجهٔ سیماب فروغ سراب
هر نفس آنجا که زند دور باش — کو دو جهان تشنهٔ این نور باش
قافله شد بچراغی دلیل — تا غلط یافت بوجدان سبیل
هر دو درین راه بدست تهی — رنگ نه برگردد ز زرد بهی
قافله را رفت بمشرق نشان — تو سوی مغرب شده محمل کشان
مسئله کلبهٔ نقش برق آه — مایده کفتان و غذا قرص ماه
حرف برو تیغ کشد نامه را — نقطه بسر سنگ زند خامه را
هر که شد از موجهٔ این نور غرق — شعلهٔ حیرت نده از دیده برق
ای دل ازین خانه برون کش قدم — خیره بود چشم حدوث از قدم

حرف ز لب عرضه بخون میفتد
نکته ز صد پرده برون میفتد

پای سخن لنگ و زبان سنگلاخ
بال قدم تنگ و بیابان فراخ

غنچه نفس تنگ و چمن پر صبا
مانده لب پر ز نظر ناشنا

حسن ز نظارگیان بی نیاز
خیره نگاهان مژه‌ها مانده باز

مجمع بحرین حدوث و قدم
منبع نهرین وجود و عدم

با تو نظر روی برو داشتند
چشم خرد از تنگ انما بستند

قافله عشق بدنبال تست
جرس برین هودج اجلال تست

سلسله جنبان نه فلک بزدم
ناله کنان حلقه برین [illegible]

هیچم ازین بزم صلایی نخاست
وز قسم این پرده نو[illegible]

عقل در اندیشه نادانیم
زانو من دوخت [illegible]

ده که ندارم ز قصورت خبر
نیست بدستم [illegible]

من که و تلقین خدادانیم
دانم و دانا دل و نادانیم

اینهمه نشناخته خوانم ترا
دانش من کم چو ندانم ترا

هیچم و اندیشه من هیچ‌تر
نیست ز من گرچه سخن هیچ‌تر

۱۰ ای همه بین دانش اندیشه هیچ
سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

هر نفسی نو ز رق سلامت قدم — هر قدمی دار سیاست علم

کاتب نه خط بیت انیم — طالب بیانه دم روحانیم

هر که درین بزم قدح در کشید — باده باندازه ساغر کشید

شیشه کسی کو پس و کو پیش برد — نیم می از کم و از بیش برد

من که درین غمکده فانیم — از می خون هرچه رسد راضیم

تا نزند نقش سیه نامه را — چشم ببا بسته به خامه را

مناجات در تقدس ایزدی

ای همه در پرده نهان راز تو — بی خبر آغاز ز آغاز تو

قدس تو بخشد که نه در کام را — راه نه آغاز و نه انجام را

در تو نه آغاز و نه انجام — هر دو بشهر قدمت نام گم

در کرمت شمت انجام نیست — صبحدم فیض ترا شام نیست

تنگ خرد از نیست بیابان تو — باد فنا نیست به بنیان تو

خط همه محو اساس تو بود — رشته نیا زورت در جستجو

دست خرد کو ده سر رشته — خود چه برد پیشه ازین هفت خم

شب که بود کرد دل ظلمت نقاب — دم نزند از شعشعه آفتاب

سینهٔ بی زنگ خم لافم بده — بس که دارم مشرب صافم بده
صبح دمم را گل نوری رسان — مجمره‌ام را بخوری رسان
یا ان ملک ده که تک بوی مرا — دام مکن هوسی موی میر
با تو نشستم چو ز خود خاستم — بر خودم افزون چو ز خود کاستم
تا کی ازین خواهش و من کاستم — خواهش من گم شدن خواستم
پر گل فیاضی ازین گل بریز — برگ زمی بر سر بلبل بریز

مناجات در بیرنگی ابداع

ای همه عالم کهن و نو ز تو — ظلمت و نور است دو پرتو ز تو
ومی بعدم ریخته باران جود — مبدا ر فیاض محیط وجود
حسن جهان جوهر مرآت تست — ذات صفت یا صفت از ذات تست
یافت ز صنع تو درین جلوه زار — شاهد هستی ز فلک گوشوار
جبهه به پرتو قندیل تست — چرخ فلک موجه از نیل تست
جرم زمین ماهی دریای تو — کوه فلک نشهٔ صهبای تو
کرد رهت مروحهٔ انس و جان — خاک درت مایه ده بحر و کان
خاک عدم با تو عروس نقاب — آب قدم پیش تو نقشی بر آب
وجه بد خاک نهی روح پاک — طبلهٔ عطار کنی جیب خاک

گریه فرونست درین کاهشم — خندهٔ نایافت برین خواهشم

قفل بلب بر زده گفتار من — دام ره من شده رفتار من

بر رخ من شعله کشد آه من — در رگ من باده شود خون گرم

در کف از ین گنج بجز باد نیست — کینه سرمایه ام آباد نیست

گریه کند مست بهشیاریم — خنده زند خفته به بیداریم

گو فلک این شمع به بزم منه — مرغ شبم مژدهٔ صبحم مده

چند سر گشته فرو هشته بنخ — پیله ور خاک مشو جیب هم

حیرت اندیشه سپاس تو بس — بیخودیم روی شناس تو بس

مست بجوشان خم سودای من — تفته بشوران دل دریای من

تا نگهم دیده نگاهی کند — چشم مرا چشمهٔ صافی کند

سخت بیفشار رگ ریشه را — صاف کن این دردی اندیشه را

تا بخودم بیخودی ره کند — بیخودی کز خودم آگه کند

شوق تو چون جام الستم دهد — هر سر مو شیشه بدستم دهد

گرد عناصر لقبان از تنم — بند طبیعت بسر ارزنم

تا شکنم بتکدهٔ ساز من — هم بکشم آتشکدهٔ آذر من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چندی ... [illegible] ... | بوده نهان ... [illegible]

نی جهرا ز غصه او لب ... | گشته چو من ... [illegible] ... بیابان

هست ... بزم ... | تنگ ... درد و دوره ... [illegible]

داده ام از غصه ... | تنگ فضا در گره ... [illegible]

سوخته فریاد و جگر ... | بی جگر و دل زده ... [illegible]

نخل ... باغ ... | میوه ... جوان ... [illegible]

گوهر من ... صدف ... | و آنچه من ... زبان ... [illegible]

خاتم من ... | کل فلک ... من ... [illegible]

... برگ ... | خوش ... از گل ... [illegible]

جوش دگر ... | ... دگر ... [illegible]

خون جگر از ... | خاک مرا چشمه ... [illegible]

مست ... خمارم ... | ... [illegible]

ناامیدان را اما به توئی در ضمیر   رایحه را لطف تو سایه عبیر
نغمهٔ نی را ز لطف آب خورد   کورهٔ دل را بگلاب سپرد
باد بمعیار سبکپایگی   خاک بمعیار گرانپایگی
خاک بمعیار تو شد ارجمند   باد بمعیار تو شد پای بند
مشرب همت تو دهی پاک را   مست محبت تو کنی خاک را
خاک نشین رهِ تو لیست نیست   هیچ نه در دست و تهیدست نیست
لاله و گل را تو دهی آب شرم   آتش و خون را تو دهی روی گرم
در سحر صبح از تو هوای صبوح   در تن خاک از تو روان آب روح
خاک لب هیچ ببر تو نظر   گردش روز باد سحر
باد احیا ورق از جار دو   خاک لحد بر دو رگ از مغز سر
نقش ببین پاکتر پاک را   فرع آب ثمر خاک را
پیش که بودم نسب در خانه در   چون ... خاک بانه در
صورتم از نقد تهیدست بود   نقل سبو لاف من پست بود
خارج این کرم شور خطر   بود بصد مایه خمیرم خطر
باز چو از پرده برون آمدم   چون دل خود غرقه بخون آمدم

بر همه با روی زبردستیت — هستی ما پرتوی از هستیت

کون و مکان پرتو ذات تواند — دیده و دل محو صفات تواند

امدکی بود تا ور دکی — ذات تو هم پرده و هم پردگی

پردگی اینهمه موج توئی — پرده کش هستی ما موج توئی

پرده نشینده نه پرده کیست — عقل چه اگاه که این پرده چیست

روی خود از خویش نهان کرده بود — پردگی پرده کش پرده بود

ورنگرم اسم و مسمّا یکیست — ذات و صفت هر دو در اینجا یکیست

چو نگرم پرده ز روی صفات — هست درین پرده صفت عین ذات

نیستیان از تو بهستی اسیر — نیست ز هستی تو هستی پذیر

نیستی از هستی تو سر بلند — هست هم از هستی تو پا بند

شیشه دمی مست ز مستی لبت — مست تو خواهشگر مستی لبت

بر رخ گل خال سویدا توئی — اینه چهره سیما توئی

ورنگرم سایه بجز نور نیست — این نظر از دیده وران دور نیست

دولت ان دیده که این نور یافت — هیچ یقین در شب دیجور یافت

بیدل اگر چشم تماشائیم — لی ز حیث راست شناسائیم

گردنکشان ناوک [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

صبح شد و ظلمت شام رمید / از دل شب روز نو آمد پدید

گم شده ام راه بسویم نما / آگهیم از [illegible] بخش

بیکس و [illegible] شود از چه رو / در [illegible] شام [illegible]

بر دل ازین بیخبری ریش ریش / [illegible]

گمرهم زین [illegible] تا [illegible] / از ره خود [illegible]

مناجات در احاطهٔ کل

ای دو جهان ناظر منظور تو / کون و مکان سایهٔ از نور تو

هرچه نظر میکنیم از هر جهت / ذات تو [illegible] جهت

مرکز کل نقطهٔ اسرار تست / دایرهٔ چرخ ز پرگار تست

نقطهٔ پرگار تو دور محیط / حلقهٔ درگاه تو چرخ بسیط

پرتو حق از بود تو بود همه / ظل وجود تو وجود همه

[illegible] کل نسخهٔ اسرار تست / حکمت تو رشتهٔ هر کار تست

شاعر لب خشک بصحراستی - قطرهٔ تشنک بدریا بخشان

کفهٔ دریا بسر از دم بسند — چهرهٔ گرداب بسا زدم بسند
تاکی ازین سلسله تابی کنم — چهرهٔ این گنج خرابی کنم
دشت نوازم بهار دگر — دیده نگارم بنگار دگر
بو که روم در چمن صلح گل — تا همه در جیب کنم خار و گل

ای حسن تو بی بدایه — وی تجلی تو بیکرانه
نور تو شده نیر عالم فروز — شام تجلی نیر ابیض کرده روز
حسن یکی جلوه برون از نما — بحر یکی موج هزاران نوا
بحر سخن تشنهٔ تحمید تو — ریگ روان تشنهٔ توحید تو
تشنهٔ تحمید تو دریادلان — تشنهٔ توحید تو ریگ روان
ذره سراسیمهٔ صحرا استی — قطره جگر تشنهٔ دریاستی
غرق بحارم که رهت بسپرم — دیده نگارم که رخت بنگرم
آب دهم چشم بخون غرقه را — بخشم از درس کهن خرقه را
نقش پر آئینه روحم غبار — دیو بدوش ملک من سوار

در نظرم تیر همان دی همان | لاله همان شعله همان می همان
جام صفا‌ام بلبم صد عطش | برگ رضایم بکفم صد چمن
من نه منم صورت معنی توام | من توام اندر نگرم نی توام
شادم و امروز بغم مبتلاست | بیتو بگوئی بخوام این بلاست
تن زدم از شکوه خیال حسین | سوختم از هجر وصال حسین
سر شده گرد ره بجولان عشق | دامن من گشته گریبان عشق
دست گریبان بخودم چون کنم | سر ز گریبان که بیرون کنم
مرغ زمینی ملکی در نورد | لابه کنان سنگ نشان میرود
چاک زده پرده سامان خویش | بوکه زنم دست بدامان خویش
جلوه‌گه بت برده دل از دست عشق | بتکده شد دیده بدمست عشق
مست خودم ساده نه مست خمار | شیشه خودم بشکنم بر سر آه
زنگ کجای هوای توام | سبزه بی برگ نوای توام
زنده کن از بوی بهار خود | نقش بقا ده ز نگار خود
مرد آن چمنم برگ رضائی بریز | بر دلم از عشق نوائی بریز
خمکده کن بهر من هوش مرا | رنگ ده از باده سبوی مرا

هین منم امروز گل داغ خویش | مهر گیا کشته در باغ خویش

رنگ دهم شعله بیاقوت زرد | سینه بکاوم که منم کان درد

وای که از کنج خودم بار خویش | مشغلیم از غیر و غنی کار خویش

بار فرو بست ز مقدار من | گاه گران نیست پدیدار من

زخم مرا لذت ناسور بس | شعله مرا مرهم کافور بس

سایه شب انگیخت ز دیوار من | روز مرا خورد شب تار من

برسر من از پی همخانگی | خاسته هر موی بدیوانگی

باده من همسر سنگ ایاغ | عطسه من شسته بخون دماغ

من تن تنها و هوس موج تو | من خس دریا و بلا موج موج

غوطه خورد بحر بجیحون من | موجه صد دجله ز ناخون من

کشته من شعله فرو شد در آب | تشنه من غوطه خورد در سراب

زخم زند خنده بر الماس من | شیشه بخون ناله دهد پاس من

عشق مهیجست خریدار من | مایه زیان نیست به بازار من

باد اجل گرم نشو و نمیست | خاک شد نشته بخون تنست

همت فلک گرم زبونسازیم | مرگ پی خانه براندازیم

چند دمم از بوی سحر دم دهد — سنبله لطف فریبم دهد

نفس من افتاده به دنبال من — وای در این ره چه بود حال من

لغزش پا زد به من این دیو مست — دست مرا گیر که رفتم ز دست

بسته ظلم شب دیو بند — از دم من روز به بختم بخند

گل بفشان بر شب ظلمانیم — تا بدمد صبح ز پیشانیم

صبح مرا جام صبوحی بده — شام مرا شمع بر ایوان بنه

چشمه بستان جهان شعله خیز — صاعقه برگشته من خنده ریز

وای اگر در دل ما رو دهان — همه فروسستی کند این استخوان

حفظ تو خواهد که دهد پاس من — تا نرسد سنگ بلا سر من

آتش فکرم به تب و تاب خویش — میبرم از خاک سخن آب خویش

راه سخن بند و بدل بسته گره — نکته جگرکاو و نفس در زره

گریه شامم ز ره لعل پوش — ناله صبحم علم خون بدوش

شبنم فکرم به هوای دماغ — شسته به آب جگرم روی باغ

جان چه بود گرد به آیینه‌ام — دل چه بود آبله سینه‌ام

چند درین کورهٔ سیماب جوش / شیشهٔ عزم زین دم مینا فروش

چند برم دست بدامان خویش / سینه شکافم چو گریبان خویش

چند شوم بستهٔ من رنگ و بوی / از خم من رنگ دورنگی بشوی

چند درین مکتب خاکی سواد / بر ورق آب کشم نقش باد

علم بیالان ز دبستان من / شمع برویان ز شبستان من

گلبن نیلم گل سوریم ده / نخل غمم برگ صبوریم ده

کشت سرابم ز لب خاک خیز / رخت ببادم ده ازین خاکریز

رهرو عمرم چو نوردد بساط / نوبت کوچ افکندم از نشاط

شام عدم کوس رحیلم زند / روز رسد رخت به نیلم زند

گردد ازین بادیهٔ بیکران / محمل من همتک ریگ روان

ور نفس افتد بحدی سازم / ناله بپیچد بهم آوازم

نقد روانم بمغاک افکند / گنج بویرانهٔ خاک افکند

آنچه نیاتم بسیاهی بخش / آینه ام را کف شاهی بخش

چون شود افسرده بهار دلم / بیک امیدی بدمان از گلم

چون ببرم خشک شود برگ شاخ / نخل مرا میوه بباران فراخ

ظلمت شب چهره نگار منست | روز سیه آینه دار منست

رفته سفیدی ز رخ کوکبم | بخت سیه کرده علم مشتیم

ظلمت من بین بنورم رسا | خام فطیرم بتنورم رسا

روشن من از دم ماهی بکش | صبح سفیدم ز سیاهی بکش

مهرهٔ دَنیم بسقوط اندر است | کوکب عمرم بهبوط اندر است

باد هوس سست بارانیم | تیغ اجل تیز به پرانیم

گرم روم سوخته پا بیرهم | هیچ نداند ز کجا میرهم

اعدم و با زروانه حجیست | وینهمه در راه تک و دو ز جست

هر قدم خوف و رجا میروم | آگهیم ده که کجا میروم

دیده کنم از ره بخشش گرو | هیچ بجز هیچ ره آورد نه

تیرگیم روشن بمهتاب کرد | آتشم آینه سیماب کرد

گر مژه ام بیش و کم باز بود | با همه بر من نظر انداز بود

دامی که دام هوسم بکسلد | بند ز بند نفسم بکسلد

چند برین کوچه میکیا | چرخ بسیماب کشد آسیا

چند درین انجمن تیره روی | تلخی عمرم بدهد جام می

در همه جا جلوهٔ سلطان بود / دامنهٔ کوه و دشت و بیابان بود

این چه عدو است که شد اوج چرخ / قهقهه بر شهپر نسرین زد

آنکه بدو بوم بسی عرش را بیافت / بال و پر از مدح ثنا و دعا ساخت

شاه هما افسر طاوس تخت / صبح بلند اختر خورشید بخت

آن به بزرگی ز بزرگان سترگ / کز کمر اوست بزرگی بزرگ

تخت طرازندهٔ شاهنشهی / چتر فرازندهٔ ظل اللهی

جوهر کل گوهر دیهیم او / دور فلک بر خط اقلیم او

ساغر او همت دانا پسند / بادهٔ او پرتو عقل بلند

دور نشاطش بکرم کرده جهد / بادهٔ بزمش بادب بسته عهد

نشأهٔ او جوهر بینش زدای / نکتهٔ او جوهر دانش فزای

سرّ الهی دل ربانیش / خطبهٔ شاهی خط پیشانیش

عالم اسرار بدل مضمرش / علم الهی بضمیر اندرش

جدول اندیشه رصدبند او / زیج الهی رقم دست او

هرچه بجز شکر نعم وش جنون / هرچه بجز عقل نه دستور شون

خنجر تیغش برانگیخته / خون معاند بزمین ریخته

مزرع خشکم بسرابی بخر
آب سوالم بجوابی بخر

نیم گیا را ادب دانش چیست
ابله را نشئه آماسش چیست

من چه؟ این هستی موهوم من
خنده بعلم من معلوم من

نقش سراپا هیکل محسوس من
آینه ام صورت معکوس من

جو نیم بنشاء کاهی مرا
خواهش من آنچه تو خواهی مرا

غنچه فیاضی ازین دم کشای
چشمه امیدش ازین نم کشای

پنجرش از خود و از غیر کن
هرچه کنی خاتمه بر خیر کن

[illegible] را کیمی شدن [illegible] مع [illegible] خسبد [illegible] غ [illegible] گشو

[illegible] سخن [illegible] دنیا [illegible] شاه غازی [illegible]

من که چو می جوش سخن میزنم
موجه بجیحون نفس میزنم

موج سخن جوهر تیغ منست
بر دل دریا گهرم ریز شست

باده من پخته تر از روزگار
ساغر من شسته تر از نو بهار

صیحه صبحم ز نشاط دماغ
شعله فکن بر پر مرغان باغ

آب سخن موج سیات نظم
جوش نفس همدمی نیم برلطم

طوطی دل بلبل طاووس فن
کبک زبان مست تدرو سخن

اسم ملکوعین مسماست این | الله اکبر چه مقامست آن

درخور این نام جز او نیست کس | صاحب این نام تو بیش نیست

تا بود از نام و نشان یادگار | باد باین نام نکونام شدا

صورت و معنی ز هم انگیخته | کثرت و وحدت بهم آمیخته

نقد جز و کوه کش تسکین او | نظم جهان نسخه آیین او

آب لب خاک بخلق روان | [illegible] باد بحلم گران

تاج دگر را ادب خاشیان | تخت و نگین را بکف [illegible] امان

خسرو خندان دل فرخنده مهر | خنده او عقده گشای سپهر

روز شرف طلعت غرای او | صبح ظفر جبهت طغرای او

خلق باو عنصر والا درش | عنبر سارا ست [illegible]

جرعه جو و شر لکلوی ایاغ | نافه خط عنبر بگریبان

خلق سبکدل ز گرانبار او | فتنه گران خواب ز بیدار او

روح گران خواب بهنجار او | باده تنگ [illegible]

پستی افلاک سر منظرش | کرسی [illegible] ستون درش

خط ازل نقش گریبان او | سطح ابد گوشه دامان او

چرخ یکی سبزه ز بستان او — صبح یکی شبنم بستان او

شام ز فیض دم او صبح خیز — صبح جهان پیش او خاک بیز

دست به بخشش سبک ساحلان — نرخ شکن گوهر دریاولان

پیکرش مایهٔ دریتیم — بیطرش دانش بینش مستقیم

عهد سبکروح ز آیین او — تخت گران سنگ ز تمکین او

تاج سر چرخ بوالا نظر — آب رخ بحر بیکتا گهر

نزل فلک همت دریای او — بحر خرد جرعهٔ صهبای او

از خم جودش گل این رهگذار — مهره نهد در دهن چشمه سار

او چو جم و جام نظر در کفش — او چو سلیمان خرد آصفش

سایه صفت گرچه شد از حق جداست — سایه نگوییم که او ز خداست

چشم پی آتشش فشانگر شده — چشم و زبانش عملی دل شده

همت او پیشهٔ دین حق — فکرت او حجت اثبات حق

باصره دیوانهٔ دیدار او — سامعه دیوانهٔ گفتار او

نامیه کم نامهٔ شهبال برش — آمده طغرای هوالاکبرش

از ورق غیب سبق یافته — رتبهٔ معنای حق همتا یافته

[illegible]

بحر ازل را که پیش تو امان — علم ابد را سخنش ترجمان
قوت [illegible] ساز و بازوی او — گنج دو عالم به ترازوی او
[illegible] بالین [illegible] کم نهاد — [illegible] خود پا بر دو عالم نهاد
هست او کوه [illegible] آب محیط — گوهر او مایهٔ عقل بسیط
[illegible] آتش عیار زبان — گوهر یکتاش چراغ جهان
پیش [illegible] عقل ازل — هست جهان خانهٔ یک کدخدای
[illegible] — نیست درین عرصه کنون غیر شاه
[illegible] — تخت ستاننده و دیهیم بخش
[illegible] ازل — [illegible] تاریخ [illegible] ازل
[illegible] — [illegible] با کرم
[illegible] جام او — ساحل [illegible] لب جام او
[illegible] جام [illegible] — [illegible] ساغرش
ساغرش [illegible] که ریزد بکار — [illegible] باده که گردد بکار
جام [illegible] — تیغ سیاست [illegible] او
تیغ [illegible] — دست دلش مایهٔ دریا دکان

رگ تن خصم بپیچد کمند   زلزله از هیبتم کشد بند
روز تب تشنه بحران کشد   دل جگر از چشمه شریان کشد
هم ز هوا مرگ بیاید درفش   هم ز زمین گرد برآید بنفش
تیغ بلا روح گزائی کند   خنجر کین زهر گیائی کند
دست در و لعبه ز فرق سران   منغصه شود در سر گردنکشان
تیغ ببرد بر بر طوطی شکست   زخم زند قهقهه چون کبک مست
بازغان تاب ز میدان رزم   جرعه فشان مست درآید به بزم
انجمنی رفته بدامان روح   بزمکهی شسته با آب صبوح
مجلسی افروخته از موج نور   ساخته خضر از دم عیسی بخور
تازه بهاری ز چمنش نونهال   بسته تتق از دم باد شمال
منظر چمنش ناز بستان ارم   رایحه با لطف هوایش نسیم
عشرت او خنده چشم نگار   نکهت او عطسه مغز بهار
عیش در آن مجلس عنبر سرشت   سوخته عود از دم اردی بهشت
شاهد او معنی دانش نگار   ساقی او همت دریا نثار
عیش در آن بزم چو می در فراق   غصه در آن عیش چو دل در فراق

[illegible]

خطاب آسمان بوس

ای دو جهان عقل مسلّم ترا / دور شاهی عالم ترا

هست دو منشور جهانبانیت / جوهر تیغ و خط پیشانیت

ور ازل از مدح تو بستند طرف / دو قسم نه ورق سفت حرف

رتبه ز نام تو بود خطبه را / خطبه ز سر تازه کن از رتبه را

مدح تو بر فرق ازل خوانده‌اند / تخت تو بر دوش ابد مانده‌اند

تخت بپای از تو چو دولت بتخت / بخت بلند از تو چو اختر ز بخت

پرتو تو بخت تو زمانرا حیات / سایه تخت تو زمین را ثبات

این چه شکوهست و چه نیروی تخت / یک کمر و نه کمر و صفت تخت

بخت تو بر خواب جهان آب صبح / فتنه عدو ران تو در خواب صبح

خاتم از اقبال تو شد چیره دست / تخت ز عدل تو بکرسی نشست

بخت تو سیاره شب داج را / فیروزی تو گوهر صدف تاج را

بخت تو سیاره آفاق گیر / دولت حاسد شرر زود میر

بخت و توکل دو سر بر تو اند / دانش و بینش دو وزیر تو اند

بخت کلت تیر امید باد / عمر تو چون بخت تو جاوید باد

هر رخ دولت فلک از جهت / بسته نگارا بدر از عهد تو

آب رخ آینه روشن بساط — دود سر مجمره زلف نشاط
موج زند باده چو فکر حکیم — جلوه کند شیشه چو طبع سلیم
عشق از آن شاه نفس زانگی — عقل از آن باده به دیوانگی
باده به ساغر در و عشرت به اوج — بحر به کشتی در و کشتی به موج
جام به کف ساقی چون کام مست — در کف او همدم و هم جام مست
جامی و صد میکده سرجوش او — موجی و صد بحر در آغوش او
جلوه دستی و قدح بیدرون درو — جرعه جامی و فلاطون درو
هم رخ ساقی چو قدح گل بدست — هم کف می چون دم آتش پرست
جرعه که بر خاک زند شعله پاک — قالب جمشید برقصد به خاک
چشم صراحی به فسون زهره ریز — طره ساقی شب کیوان ستیز
[illegible]ته دهان بسته بگلبانگ رود — زهره زبان رفته به بانگ سرود
مطرب تر دست بر امشگری — نغمه چو ساقی به خرامشگری
جسم شده روح به آواز چنگ — مایه فراخ آمد بر عیش تنگ
زهره بدو رقص ز نشاط [illegible]ر — بسته به چنگ فلک از نغمه تار
کام نشاط انجمن آرایش باد — باده گر اینست گوارایش باد

چو در بخت با افلاک باج [illegible] | [illegible]
لطف تو [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
پیش [illegible] | بار [illegible]
[illegible] | چرخ [illegible]
چرخ ز دوران تو یک کار ما | چرخ ز دوران [illegible]
[illegible] | [illegible]
کشتی افلاک [illegible] | [illegible]
ای علم فتح تو سیار ملک | سایه شمشیر تو [illegible]
کوه به سنگ تو [illegible] | [illegible]
جوهر شمشیر تو [illegible] | [illegible] الف [illegible]
ثابت و سیاره بکار تو اند | تیغ زن [illegible]
[illegible] | تیغ تو [illegible]
بخت تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | تیغ تو [illegible]

عقد توئی دولت و اقبال را | نقد توئی دورهٔ مه سال را

رخش تو در جلوه سعادت نشان | دولت و اقبال جنیبت کشان

چشمه توئی دولت بیدار را | روح توئی کالبد ادوار را

گوهر والای تو دریا نثار | سکهٔ عیار تو کامل عیار

نقد ترا سکهٔ شاهی به اسم | گنج وجود تو الهی طلسم

نام ترا خطبهٔ شاهی نشان | عقل ترا همه کل ترجمان

تا خرد از عهد تو بنهاد تاج | هند ز یونان بستاند خراج

بسکه بود عهد تو دانش گزین | خنده زند هند به یونان زمین

رای تو کائینه بر ایام هست | بر رخ خورشید ازل جام هست

حزم تو از عدل کند دیدبان | نطق از آن تیغ جهد در زبان

خواب ز حزم تو بافسانه در | گنج ز پاس تو بویرانه در

چشم دو دولت ابد نصر و عون | سایهٔ نور تو چراغ دو کون

با همه نوری سحر ستان تو | شب نتوان یافت بدوران تو

نطق تو هر جا که برآورد دم | سنگ زبان بست بیان بر قلم

سینه ز صد نجمه نوا زنده تر | دست ز صد موج نوا زنده تر

نصرت تو ناصیهٔ روی فتح　　همت تو نشره بازوی فتح

بازوی تایید تو دست هنر　　سایهٔ اقبال تو پشت ظفر

موکب تو بحر تر او جگر　　جنبش تو موج محیط ظفر

سهم تو جوشش از دل دریا برد　　وهم تو رنگ از رخ صهبا برد

خشم تو چون در شکند قهر خود　　زهره بدل بازو ز زهر خود

دیده قدم تنگ به میدان تو　　عقل گران سنگ بجولان تو

کین تو از شعله بدوزد کفن　　مهر تو از شیشه دماند چمن

بزم تو تا جرعه ده عهد شد　　سرکه در ابروی فلک شهد است

بزم تو در جلوه تر از لاله زار　　عهد تو شاداب تر از نوبهار

دور تو تا ساقی ابرار شد　　باده نصیب خمکده هشیار شد

جام تو چون عکس تراود برون　　می برگ سنگ و نه جوشش چو خون

جام تو رنگ از دل صهبا برد　　دست تو آب از دل دریا خورد

چشم تو پیمانهٔ دریا وشان　　عقل تو خمخانهٔ دریا کشان

عقل تو در مایهٔ دریا گهر　　لطف تو در دیدهٔ عنقا نظر

بحر توئی کوه سر ادراک را　　بادهٔ توئی شیشهٔ افلاک را

دست تیغ تو گشت [illegible] | [illegible]
تیغ تو چرخی [illegible] سوزد [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
حکم تو از خاک بر آرد سنگ | عدل تو [illegible]
دست تو بگذارد سر آن باز | [illegible] تیغ تو [illegible]
تیغ تو [illegible] | خون [illegible]
[illegible] | بر تو [illegible]
قدر تو از تخت وران تاج خواه | تیغ تو از تاجوران باج خواه
بحر و زمین از تو بتاب اندرند | [illegible] تیغ از تو بخواب اندرند
خاک خورد بحر گران از تو | تیغ شود آب بمیدان تو
چشمه تیغ تو بطوفان چنگ | از دهن قطره برارد نهنگ
تیغ زنان گر تو بسر آورند | بر سر میدان سپر آورند
حکم ترا ملک چو اختر بفال | فتح ترا تیغ چو قوت ببال
چون ز عدم جلوه گر شد [illegible] | [illegible]
دست تو [illegible] باز [illegible] | فتح تو [illegible] کوکب اقبال
تیغ تو [illegible] میدان تو | [illegible]

بست نهد ملک بتدبیر تو   آب خورد عدل ز زنجیر تو
جان بتو پاینده چو جسم از حیات   عدل بتو زنده چو عالم بذات
پرور عدل تو ببازوی زور   تخت سلیمان شکند پای مور
عدل تو شد راست بمعیار کل   وز تو بیکدست رود خار و گل
ظلم بدور تو چو ماهی بتاب   فتنه ز تیغت چو سمندر در آب
گنج بویرانه و بیداد را   گنج توئی عالم آباد را
کفه باد از تو بسنگ گران   قالب خاک از تو بآب روان
دیده مور از تو سلیمان نظر   چشمه خاک از تو ثریا گهر
هر چه زنی فال بخویش آیدت   نیست شست آنچه به پیش آیدت
چشمه تنک از تو بسیلاب در   بطن اسیر از تو بحلی گهر
بر صف کین دلسیر آمدی   دیر بجان زیر که دیر آمدی
چرخ بسی گشت که تا دیدیافت   دور بسی رفت که دور تو یافت
باد شهی کز تو رسد بخت او   کاسه چوبینه شود تخت او
کام دونان کام چنین رانده اند   بختوران بخت چنین مانده اند
روز نشاط تو شب افروز باد   شب بفروغ گهرت روز باد

جرعه بدوران تو صهبا نیوش — بحر بگرداب تو ساحل بدوش
در چمن امن تو با چنگ و نی — زهره خورد آب ز دامان می
گل نگشاید چو نگه بی تو بند — صبح نخندد چو نگویی مخند
ملک ز دولات تو با حال سعد — قرعه اختر ز تو با فال سعد
عمر ابد پی زده در دشت تاب — عالم پیر از تو بعهد شباب
زد در قدر تو نکوهید جهان — زیب جهانی بتو زیبد جهان
قدر تو بگذاشت سماک بتاج — حسن تو بگرفت ز یغمان خراج
حسن تو آیینه نقش بدیع — عهد تو مشاطه فصل ربیع
زیب تو پیرایه سیمای بدر — نعت تو همپایه شبهای قدر
نطق تو نیسان ز بهار سخن — خلق تو دستان نگار چمن
خلق بهاری ز گلستان تو — عقل چراغی ز شبستان تو
جود ترا بحر ازل ریزه‌خوار — لطف ترا فیض ابد چشمه‌سار
خاک بمعیار تو گوهر بها — کاه بفرمان تو آهن ربا
فرق قمر از مژه تسلیم تست — تخت پر از مژده تعظیم تست
بسته شکوهت کمر تاج و تخت — شسته فروغت گهر ملک و بخت

[illegible] سکر [illegible]   [illegible] حسن [illegible]

[illegible] نرگس [illegible]   [illegible] اکلیل ماه

[illegible] صبح [illegible]   [illegible] از صبح [illegible]

این چمن تازه که پروردهام   از دم صبح [illegible]

سوختم از [illegible]   [illegible] در [illegible]

[illegible] شان [illegible]   سکه [illegible] گلستان

[illegible] از [illegible] شکر [illegible]   [illegible] از نفس آوردهام

زین دم گیرا که زدم [illegible]   عطسه [illegible] باغ

[illegible] باب [illegible]   بو که [illegible]

[illegible] از [illegible]   [illegible] افلاطون [illegible] آورده

[illegible] که [illegible]   [illegible] نوای [illegible]

گرم [illegible] دود [illegible]   جاده هم این کالبد مرده

چشمه [illegible] دم [illegible]   تا دل [illegible] آوازه

[illegible] ساحل [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

بین که زد امروز مه از زین مدیح — آب خضر موج نه باد مسیح
زین دم سرتیز که من میزنم — مهر تو بر شیشه سخن میزنم
تا بسخن بخیه زنم زین مدیح — رشته دهد مریم و سوزن مسیح
هیچ من امروز نیاید بدست — بزم ترا ساقی هشیار مست
بزم ز جام تو می آشام باد — نبض تو بر هر دو جهان عالم باد

پایه آغاز

باز دل تنگ بهم برزدم — ابله چند بنشتر زدم
ریخته ام انجم و افلاک را — تا بکف آرم گهر پاک را
این گهرین پیکر والا ببین — چشمه ام البشر آنجا ببین
آنچه بر دل ز جستن زده هوشیم — روح قدس گفته بسر گوشیم
انجمن شوق ز صهر بهشت — رقص ملایک ز صفیر سرشت
دور نشاط تیک اخترم — باد بهار است جنیبت کشم
چرخ بسی گشت که تا بد کشی — از بس نه قرن چو من ترکشی
صد نفس گرم درین ره دوم — کز دل شب جوش سحر که زدم
سوختم دلم زین جگر سینه سوز — تا نفس صبح نکیندم چو روز

صبح چو سیراب بود ارم دی — بر دل زیبا بچکانم می
از گل و شیشه نفس رانیم — وز قدح باده گل افشانیم
جنبش باد از گل این بوستان — باده چکاند به لب دوستان
باز گشا چشم تماشا دران — بزم شقایق نگر و سیمبران
محو طبیعت درین بوستان — باده چکاند به لب دوستان
از گل و می مجلس انگیخته — بوی گل و می بهم آمیخته
تحفه ای سبزه بستان او — لوح یکی شبنم طوفان او
گر بود درین انجمن جز گل — باده بیگذشت بیگذشت گل
مضطرب در بازی بود ستکام — خواه از شیشه بپر خواه جم
کارگران زین خط مشکین — سلسله بسته بپای ... پا
از شکم گلم بنشاط نعیم — محو دل اوست ... نسیم
از لطف این باده که آمد بگوش — از لب ... دریا خروش
نغمه داود ... همزبان — باد سلیمان بهم آشیان
من که بکنج ... شم کوه کوه — بخت سخن باده بدوشش کشو
محو معانی لب آب کوثرم — فرق معانی بزمین بوسم

نور ز خورشید سحر آب روم / از دم خضر آب حیات آورم

هر گل که زاد ز نهانخانه‌ام / نکته شده از در و دیوار خانه‌ام

من همه شب با قلم و کاغذم / گوهر شب تاب ز چشم ترم

تا رقم زانی هر صبح ریز / ذوق سخن را ز دلم زخم ریز

صد گل مهتاب لگدکوب در است / صد در نایاب ز لب سلک در است

بسته بیازد دل دلیران هم / سلسله در گردن شیران هم

بود سخن سلسله پیچیده / مهره این نظم ز هم ریخته

پیش بدم گرم ز هم بسته شد / سلسله در سلسله پیوسته شد

راه سخن را بسخن بسته‌ام / این چه طلسم است که من بسته‌ام

آینه صاف خیالم ساده رنگ / داغ دل و سنگ گداز آن

خانه سخن جلوه گلستان رنگ / برج اندیشه گلشن جادو

ما گزین خشم بیور انجم / وزد به سر جوش تنور انجم

تشنه گشادم که نمی چشمه‌ام / تشنه بنخشم به نسیم بهار

صبح دلم جمع چمنستان دام / شعله بخورشید پستان دام

[illegible]

نقش ازل بین که بسیط بسیط · مرکز من دایره را شد محیط
آنکه چنین جنبش بد کار کرد · نام وز آمیزه ازو وا کرد

خلوت در انجمن

صبح که نقد دو جهان ریختند · خلوتی از انجمن انگیختند
خلوتی از انجمن افتاب · شاهد او صبح سپیده نقاب
خلوتی آراسته سطح فراخ · سوخته یک شمع و هزاران چراغ
شاهد وحدت گل کثرت بدست · آمد و بر رخ امکان نشست
صبح ازل شعشعه روی او · شام ابد سایه گیسوی او
زلف تقید به دو دوش او · خال تعین به بناگوش او
بدرقه قافله جنبش آمد · رابطه سلسله حل و عقد
دایره بگرفته بسطح جهات · نقطه ابا بحظ امهات
یک روش و جلوه گران تا گران · یک نگه و غمزه جهان تا جهان
هم مژه اندر مژه هنگامه خیز · هم نگه اندر نگه افسانه ریز
چار چمن ساخته از رنگ و بو · سقف قدح کرده پر از سبو
جنبش سنبل چمن اندر چمن · جلوه نسرین شکن اندر شکن

گوش همگان گوش سخن را از من — برده کشش و بردگی راز من

کار همه را خواسته کار آگهان — باز مرا جلوه بدست شهان

مخزن نه هیچ بجستیم [illegible] — بند قبا رشته گسستن نه کلید

من ز کف معنی کان جرعه نوش — برده ملایک بهوس بر دوش

شکر این سلسله پیوستیم — در گلو نکته حلی بندم

پرده کن بیت به بیت شگرف — خسرو معنیست شکوهی حرف

تحفه [illegible] معانی بین — تا [illegible] معانی بین

پر ز [illegible] تهی مایگان — گنج ببخشم ز سخن شایگان

من [illegible] دریا ز گرداب جوش — باده من لشکر طوفان بهوش

[illegible] اگر [illegible] — [illegible] گلو شسته بخون خروس

[illegible] فسونگر [illegible] — هیچ نوا بسته بیکتا رسن

[illegible] میبرد از هیچ را — راه سخن میزند این هیچگاه

موج ز [illegible] گرم کلام — رفته در از پنجه مرجانیم

شعله ام از غارت این سقف طاق — پنج زنم نوبه برین نه رواق

چون زنم این پنج گهر تا بکی — غوطه خورد پنجه قلزم بکجا

رونق رنگی بنفشه سیاه غرور   هم ازدواج چه اشباح مست
شعله به پیچیده بگلبانگ ها   نیست برقص آمده بربوی ها
جوش زبانی بوداع آمد   نغمه چو صوفی بسماع آمد
گریه ز دل بلبل انگیخته   ناله ز کف مجمره انگیخته
شمع فروزان نظر آرای بین   هر نظرات [illegible] بستر بین
بهر فریب نظر دوستان   در دل هر غنچه نهان بوستان
هر نفس از حیرتی اندر نظر   عقل ز نو جا به برنگ دگر
موج زبان قطره بدریا کشی   شبنم این باغ بدریا کشی
گرد هوا سلک ثریا شده   سینه شبنم چو دل دریا شده
شبنم عشق آمده گرداب خیز   قطره بدریا شده سیلاب ریز
درد سبو بی بغش یکی   باد و خاک آب و آتش یکی
رفته و آینده بیکحال در   عالم تفصیل باجمال در
تشنه نگاهان مژه انگیخته   چون مژه بر سر هم ریخته
من بچنین محفل ناکاسته   با دل خود خلوتی آراسته
خلوتی انگیخته در انجمن   دل همه تن من همه دل اندر سخن

ناخن ابرو برگ دیده بند | جنبش مژگان نگه را خند
خون ظفر در لب امیخته | اب حنا هل نگه ریخته
دیده نظرگاه صنم دوستان | بتکده در بتکده هندوستان
چشمی صد میکده مستی درو | نازی و صد بتکده مستی درو
روی ... برقع شکاف | کف بکف اینه میناغلاف
مرحله در مرحله نظاره زار | قافله در قافله ائینه بار
برق رخش اینه بگداخته | اینه در اینه پرداخته
خنده گلی با شکر امیخته | رنگ گل و اب شکر ریخته
در صف این بزم که میکرند | صد قدم از خود زده برسر سند
بوی گلی صد چمن انگیخته | خمکده در کام قدح ریخته
شیشه جلی بسته ز دست نگار | نغمه گلو بسته بخون بهار
خلد بدریوزه بود زین چمن | صبح صبوحی کش این انجمن
انجمنی همدم عهد بهار | دست چمن بسته بخون نگار
موج زنان باده بزم الست | شیشه جدا بزم و دور و باده مست
بوی گلش مست کند طبع خوی | ز اب هوا آتش بدمد رنگ و بوی

چون ز میان خاست حجاب گمان　　شمع همان بود و صراحی همان

باز خیالم نفس انگیز شد　　آمد و رفت نفسم تیز شد
چون خضرم در ره دل رهنما　　هست درین ره نفسم بادپا
هر طرف از دیده بهم شد رکاب　　تا به براق نفس آرم شتاب
از نظرم نیست سبکبارتر　　وز نفسم باد سبکسارتر
هر نفسم باوزن سلسبیل　　مروحه جنبان بر جبریل
هر دم گرم از من آتش نهاد　　بحر ز دما شده طوفان باد
با نفس سلسله پرداز شد　　تا صدف دل گهر انداز شد
گر نه دم از پرده برافراز فتد　　دل بطپید و نهان بگداز فتد
هر نفس انگیخته بر آب و گل　　تازه بهاریست ز دریای دل
زین نفس تر که دهم نافه را　　جیب بر از نافه کنم لاله را
میدمد از خاطر جادوفنم　　صبح نشاط از نفس روشنم
هر نفسم زنده به بالا نفس　　آمده با صبح ازل همنفس
زین دم خونین که جهد از تنم　　سینه همه آبله زد تا بنم
چیست دم گرم درین انجمن　　دود دل سوخته‌های سخن

[illegible] خور زبان [illegible] / [illegible]

من ز خط علم ببین [illegible] / [illegible]

هر چه در پرده ام این ساز [illegible] / [illegible] ام [illegible]

گاهی ز رخ انداخته حجاب [illegible] / با دل خود ساخته [illegible]

رو که ز اول انجامی پیش نیست / وز رگ خون تو کسی بیش نیست

کرده ام [illegible] / وای دلت این چه دلستان چه دل

ترک چنین خلوتی راز کن / خلوتی از خویش برون ساز کن

[illegible] از خویش برون [illegible] / وز در سر بسته درون آمدم

وحدتی از کثرت وحدت [illegible] / [illegible] تماشا کردم

صد قدم از خویش فراتر [illegible] / [illegible] جان در بند

گاهی از آن [illegible] برآوردم / [illegible] از بام سر افراختم

نعل درین بادیه وارون زدم / بر قدم [illegible] شبیخون زدم

از خط و خال آنچه تو خواهی [illegible] / وز صور علم آلهی [illegible]

چه دل کونین بر [illegible] / از دل یک نقطه جهان [illegible] خط

هر چه مجرد [illegible] / [illegible]

خضر دل را نفس داد او درست | عالم تن را گره باد او درست
کرد هوس رفته ز افکنده دور | ساحت دل را شده جاروب نور
دم ز دانا که فصیحی کند | بر فلک قدس مسیحی کند
قامت او کرده خرام شگرف | صورت او گشته هیولای حرف
خلعت او را بحریم حضور | دامن قدسست گریبان نور
تکمه دولت بزمین بسته اند | نقد ابد در گرهش بسته اند
این دم جان پرور قدسی سرشت | بزم بقا راست بخور بهشت
کرده هم آغوش نسیم حور | تازه مشام دل و جان زین بخور
آن دم چند ار بر او عنبر بو | سوزد بخوری بی تسخیر دیو
نیست بغیر از نفس نکته ور | از پی جبریل سخن بال و پر
گر بابدیت ترا دسترس | مرغ نفس تا بصد [illegible] بس
هر نفس پاک مبرا ز عیب | تازه صفیریست [illegible]
قصر وجود تو برافراختند | روزنه از دهنت سـ[illegible]
تا نفس بر تو کشد دمی بسر | بر دل مجمر ورد تو بادی بسر
ای ز گلستان خرد تر دماغ | دیگذر با چه ... و چراغ

زین دم گرم که من میزنم دمبدم آتش بجهان میزنم

سوختگان از دم گرمم خوش شدند سرد دلان غافل ازین آتشند

سوخته عاشق ز دم آتشینم سرد نفس تر شده از آتشم

هر که چو من همنفس دم شود گر سگ نفست که آدم شود

دانکه اگر در دم او محرمست از دم من فرق بود تا دم

هست یکی بر دل غافل نفس بانگ سرافیل طنین مگس

نیست نفس در دل هر بادبیست باد مسیحا دم هر باد نیست

آنکه ندارد ز سر زنده‌دلی خبر فرق نداند ز نفس تا نفس

این نفس گرم که معنی کش است باد ندانی که همه آتش است

تا دم بادی ز مستان دل تیز کن آتش پنهان دل

خشک کن چشم درخشان مهر خانه جدا از حباب سپهر

نیست نفس رشته سفت این رشته کش سوزن عیسی است این

ای شده سر رشته کائنات رشته جان نیست همین جز نفس

جان همین رشته شده آمیخته دل ز همین رشته شده آویخته

ای خرد مرغ ریاض فتوح بسته این رشته بود مرغ روح

این نفس آمد بجهان در بهر سلیمان سخن تخت باد

پاس نفس دار که سلطان توی | باد روان کن که سلیمان توی

ای خط اندیشه پر اقلیم کش | عمر تو کوته ز دم نیم کش

چند برآید ز دم کوته کمند | دم بدم صبح قیامت به بند

شهر تمنای ترا دل عسس | دولت بیدار تو پاس نفس

آنکه قدم آگه نشود هست دارد دم | حاصل کونین دم است و قدم

از دم خود مرد چو غافل بود | هر نفس او علهٔ دل بود

ای زده جا زده بر راه هوس | بیخبر از مرحله گاه نفس

دم که بصد خوف و رجا میرود | غافلی چه دانی که کجا میرود

نیست نفس را نظر دسترس | زانکه بکونین نگنجد نفس

پرده سرایش دل صاحب خرد | مرحله گاهش ز ازل تا ابد

حیف که از روی هوا و هوس | عمر تو بر باد رود زین نفس

جوهر نابی که فلک سفته اند | قیمت یکدم دو جهان گفته اند

دم که زند از دل بیرون میرود | حاضر دم باش که چون میرود

نیست بی آمد شدش خواندگی | نیست درآمد شد و ماندگی

جز دل صاحب نفس آگاه کیست | کامدن و رفتنش از بهر چیست

نفس آمده در کاینات — زنده بآن باد حیاتست چراغ

دم نزند بر رخ آیینه کس — کاینه تیره شود از نفس

جز نفس گرم فلک منزل آن — کاینه دل شده روشن بآن

نیر دل آنان که هوس کرده اند — زاد ره خود ز نفس کرده اند

این دم تست آنکه درین قافله — هم شده زاد تو و هم راحله

گر تو بدانی روش این سبیل — هر نفست آمده کوس رحیل

همنفس من نفسی گوش دار — پر نفس من نفسی هوش دار

من که بهر صبح علم میزنم — ریخته و بیخته دم میزنم

باد هوا نیست دم اهل دل — چرخ گدازست ثریا گسل

تا به نفس هیچ سر مرده نیست — باد سموم است دم سرد نیست

هر نفس از حشر علامت شده — همنفس صبح قیامت شده

دم چو کند همنفسی آه را — تیره کند آینه ماه را

تاجورانی که سپر افکنند — کوس نفس بر در دل میزنند

در نظر هر که دم از دل زند — وز تن خاکی در دل گل زند

بحر از آن نیم نمی بیش نیست — ملک ابد نیم دمی بیش نیست

چون نفست نیست بفرمان تو — به که شتابم پی درمان تو
عرصهٔ دل را ز نفس باغ کن — گر نشکفتی سپر خود داغ کن
چون نفس خود ز هوا بگسلی — گر زنم آتش به دل لاله غافلی
همی که شب روز دم بشمری — بهتر از آن نیست که دم بشمری
خاک بها کن دم بیدار را — کیسه بپر در هم و دینار را
صبح وش از نور علم گیر شو — ورنه نفس در کش و دم گیر شو
زهرهٔ لطف بر همه بربند سخت — ور دو لب خویش دری کن دو لخت
آه که صاحب نفسان رفته اند — مجلسیان مانده کسان رفته اند
چون نه قضا بود که با هم رویم — میرسد آن وقت که ما هم رویم
دهر چو با اینهمه کس بیکس است — همنفسی من نفس من بس است
آنکه بمرآت نفس پیش کرد — همنفسی با نفس خویش کرد
همچو مسیحا دم تجرید کرد — خیمه بسر منزل توحید زد
تا نه از این عرصه فراتر قدم — رفت بر افلاک بمعراج دم
تا ببرد نور ز نامحرمان — سجده بجا کرده آسمان
خیز که معراج سخن شد بلند — ناطقه انداخت بمعنی کمند

گرم دویدند درین ره بسی   وز دم آخر نشد آگه کسی
محرم این پرده نشد هیچکس   جز نفس عارف صاحب نفس
ای نزده پیوسته نفسها براز   چند نفسها زتو باشد دراز
گر نشود شمع دلافروز تو   وای نفسهای گلوسوز تو
پیش کسی کو هوس اندیش نیست   عمر ابد یک دو نفس بیش نیست
چند درین ره دم بیغم زدن   باش که اینجا نتوان دم زدن
با دل خود همدم و همراه باش   وز نفس خویشتن آگاه باش
عمر تو چون بسته این صوت شد   فوت شدی گر نفسی فوت شد
خیز و نفسها نه عالم نشین   هر دم خود گیر دم واپسین
دم که بود که صد و که صد هزار   هان نفسها زنی که بود بیشمار
باش که کلهای ندامت دهد   وان نفس صبح قیامت دهد
دفتر انفاس نگار آورند   هر نفست را بشمار آورند
هر نفس رفته بیادت دهند   وز نفس سرد بیادت دهند
تیز مشو در چو دم بی باکیت   گرد بر آرد ز تن خاکیت
ترسم ازین دم که مشوش کند   رخت تو این باد در آتش کند

از نکهت بو باز گشته قدم — سیر جهان کرده بپای قلم

ره ز زبان رفته بکام فراخ — بهرهٔ هم نیش گشته بکاخ صماخ

هر چه فرا آید بدل اهل هوش — دل بزبان گفت و زبان زد بگوش

از در دل هم بدر دل رسد — تا لطف ما معنه جولانگهش

عادت سخن را برابر باید هوش — مشرق و مغرب ز زبانست گوش

با توجه باشم بسخن در ستیز — گوش تو کور و لبم آئینه ریز

هر چه که در خور رخشانی بود — خورشید معانی بود

گرچه عبارت بدل آتش است — باده معنت که سر دانگش است

مستی این باده ندارد خمار — مست معانی نشود هوشیار

لی همه معنی دل دانا برد — تازگی لفظ هم از جان بود

عالم بالا بر معنی پسند — نیست بغیر از سخنان بلند

عرصهٔ این ملک ندارد غبار — عرصهٔ این بحر نیاید کنار

وقت کسی خوش که بمعنی خوش است — ستبهار سخن دلکش است

گاه بنقرابت کواکب شمار — گاه بنظمت ثریا نگار

مست می معنی بخشش شده — نقل از ال خورده و سرخوش

نکته بجو تا بدل کرده سر — نگ سخن داد بجوان حسکر

بر سر آنم که ز کلک زبان / بام فلک را بنهم نردبان
پای گذارم همگی سر شوم / پایه بپایه ز فلک بر شوم
بر در دل کوس زبانی زنم / نوبت معراج معانی زنم
خسرو من این دل خودکامه بس / چونک نوبت زن من خامه بس
هین شب معراج معانی رسید / هاتف توفیق نهانی رسید
بو که درین پرده کنم بازئی / وز دو جهان پرده براندازئی
من شده تا پرده نشینان راز / از شب معراج سخن پرده ساز
هین که ره مرغ چمن میزنم / مستم و کلبانگ سخن میزنم
هرچه ز گنجینهٔ کن یافتند / از در سلطان سخن یافتند
کارکش اوست درین کارگاه / تخت نشین اوست درین بارگاه
نوبت اقبال بنامش زدند / سکهٔ تقدیم بنامش زدند
کون و مکان یکطرف از کشورش / کن فیکون یکرقم از دفترش
این چه سخن بود که شد آشکار / پرده برانداخت ز هژده هزار
نیست درین بزم بسر مستیش / نیست حریفی بزبر دستیش
پرده کش پردگی خاکیان / پرده در خلوت افلاکیان

بارقهٔ عالم بالاست این ‌ ‌ ‌ مهر سخن رتبهٔ والاست این

بادهٔ این بزم بهر جام نیست ‌ ‌ ‌ پرتو این شمع بهر شام نیست

گاه بود جلوهٔ معنی نخست ‌ ‌ ‌ وز پی آن لفظ حصار اندر

فکر سخن گر بپا می‌کند ‌ ‌ ‌ بیشتر این بادیه را طی کند

گاه بجوید ز نشانی نشان ‌ ‌ ‌ حرف گریزد ز تو معنی کشان

گاه کند لفظ و معانی هجوم ‌ ‌ ‌ چون لب تار درخشان نجوم

سست بود سختی پیوند ظرف ‌ ‌ ‌ سخت‌تر است از همه پیوند حرف

رشتهٔ جان تا نبود پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ صورت پیوند تو سخت

چند بیا بیخته شوی نخل بند ‌ ‌ ‌ نخل سخن بند که گردد بلند

وصل ورق چیست که کم نگسلد ‌ ‌ ‌ وصل سخن کن که ز هم نگسلد

بر سر هر گنج منه پای خویش ‌ ‌ ‌ در طلب اهل دل ... پای خویش

چند کنی جلوهٔ هر انجمن ‌ ‌ ‌ انجمنی نیست چو بزم سخن

سوز دلت گرمی محفل بس است ‌ ‌ ‌ شمع ترا روشنی دل بس است

چون ز دولت گرمی محفل شود ‌ ‌ ‌ هر ورقی باد زبان دل شود

مطرب پرده سرائی توام ‌ ‌ ‌ پست بلند سخنت زیر و بم

تا نشود خون دل سنگین ترا / رو ننهد بو سخن رنگین ترا

ذره ای از آتش دل بایدت / تا نفس گرم بدوان آیدت

تا نشود دل ز تو آتش نشین / از تو نخیزد سخن آتشین

تا نشود طبع تو مشکل پسند / شعر تو مشکل که شود دلپسند

تا سخنت نیست بیان در بیان / عالم معنیست جهان در جهان

چون قلمت دم ز تفحص زند / بر در دل سوخته ناخن زند

پیش سخن سنج فلک کوکبه / هست سخن مرتبه در مرتبه

هر که درین بزم قدح درکشید / باده باندازهٔ ساغر کشید

بگذر از وصف سخن خود بکن / خود سخن از خویش بگوید سخن

صفحهٔ می آینه روی خوشست / دار بر آیینهٔ زانوی خویش

چون شود آیینه تهی روبروی / چشم تماشا فکنی از دو سوی

آینه در آینه گردد عیان / حسن ازل جلوه کنان در میان

هر نفست روی بسوی دگر / آینه دیگر و روی دگر

اصل سخن را بسخن کار نیست / مرتبه در مرتبه بازار نیست

زینت الفاظ و معانی بهم / نشأهٔ فیض دو جهانی بهم

پای بدامان بکش و سر بجیب — تا چه رسد ماحضر از خوان

سوختهٔ جانان که درین پرده اند — قوت دل از مغز سخن کرده اند

ای شده کارای نشان سخن — سخت بلند است کمان سخن

راستی طبع بود تیر او — قامت خم حلقهٔ زهگیر او

تا شود از قوت بازوی دل — دست کش ازوی که نگردی خجل

سر او تیر پر آوازه کن — قوت دماغ از دل ما تازه کن

ساخته یکجا گل و بلبل بهم — جام می و لاله و سنبل بهم

بلبلشان از گل معنی نفور — سنبلشان از چمن عشق دور

اهل صفا دیگر و اینها دگر — مهر و وفا دیگر و کینها دگر

تا قدم فکر تو اوتر بود — رنگ سخنهای تو والی تر بود

تازه تر آراسته گردد سخن — معنی نو باید و لفظ کهن

در ره دل پیش رو و پس مگرد — گرد بگرد سخن کس مگرد

هر که درین رهگذر پا بود — راهزن قافلهٔ دل بود

دولت ازین راه بدر میرود — پای منه پیش که سر میرود

چند بتاراج سخن تاختن — بزم ز شمع دگران ساختن

عمره باصناف فضایل بسی / در پی تصنیف رسایل بسی

بسته در مدرسه بنهاده پا / تنگدلی دیده در آن تنگنا

بس که خیالش بتماشا کشید / قطره زنان بر لب دریا رسید

دید که آراسته ز موج صفا / کرده گهرهای نکو برملا

بوالهوس آنکه زپی کار شد / وز گهر خویش خبردار شد

بحر هوس را گهر انگیز کرد / وز پی تحریر قلم تیز کرد

نامه آراست سزای ثنا / راند هزاران سخن آشنا

علم شناگر د مبین همه / شد به لب بحر سخن بر همه

صبح دمی بود که خضر رای بود / بر لب بحر آن گهر آرای بود

مجلسی از مردم فرخنده چهر / تازه تر از مجلس بوذرجمهر

ساده دل آن تحفه بدستور برد / رنج کشید و زره دور برد

دیده وزیر آن رقم تازه را / یافت تهی مغزی آوازه را

شد متنفر که سخن از کجاست / شعله طبعش همه باد و هواست

گفت که ای دیده ور نکته ورز / تازه دلم کردی ازین تازه طرز

جز تو درین بحر گهر کس نسفت / جز تو بدین موج سخن کس نگفت

هر که درین بحر درآید یکی / با بچه تو کشتی بنا بی یکی

دیده ام از شعرشناسان بسی　　شعر بحث عروض شناسد کسی

بوالعجبانند درین روزگار　　اهل سخن را بشده امور کار

دعوی ده از شعرشناسی همه　　گفته سخنهای قیاسی همه

تا شده از برق یقین دور　　روز شبا در ده لب شب بروز

خفته بطبع هوس اندیش خود　　کرده جدا آنکه بد از پیش خود

پر خسرو اما ز خرد بی اثر　　پر سخن اما ز سخن بیخبر

کاهل معانی که سخن میکنند　　کاوش فکرت بچه فن میکنند

[illegible] ز دیده ها میبرند　　وز پی اندیشه کجا میبرند

در غم یک حرف چها میکشند　　ونیمه معنی زکجا میکشند

بهره ازین نکته شناسان بجوی　　همره این قافله آسان مپوی

گرچه درین محضر تبه میروند　　تا زده چشم زره میروند

تا که اگر راست گذاری [illegible]　　باز بلغزد [illegible] ندم زجای

هم سخن دارم ازینها بسی　　[illegible]

دیده ببند ز [illegible] دل　　خوش [illegible] ان ضو [illegible]

هدیه [illegible] ور دجوانان [illegible]　　مختصری ساخته ام مختصر

[illegible] رخشان زلال [illegible] صبح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سیم [illegible] ز دریا [illegible] سیم

[illegible] خدا [illegible] را [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] را [illegible]

لالا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از قدم شوق شوی رهگرای — خلق زند در قدمت دست و پای

قطره چو با دو لب چون حباب — پیرهن انداخته در شد بحباب

بود دوران بحر فنا و نهان — دوی بغرقاب نهاد از نهان

او شده با گریه خون غوطه‌خور — مجلسیان خنده زنان از کنار

بحر نوردی بکشیدش بر اوج — مانده سر افکنده ز خجلت چو موج

فیضی از ادراک معانی بگوی — آنچه نداند بنوا نی مگوی

نیرنگی نغمه

باز دل من دم پرورده زد — زخمه بی تار بنی پرده زد

رفتم و بر نامه شبیخون زدم — زخمه بی تار بر دل زدم

باش که ناخن برگ دل زنم — نغمه سرایان ره محفل زنم

تازه ببندم ز نفس سینه را — تازه کنم زخمه دیرینه را

با جگر خنک دمی برکشم — رشته جان را بنوا در کشم

شعله که در نغمه بپیش نهم — سامعه را شیشه بر آتش نهم

عشق چو مستانه کشد بوی من — نغمه چکد از بن هر موی من

عشق که عالم همه سیمای اوست — نغمه یکی موجه ز دریای اوست

چنگ به عشق تو به نوا تا رود ... ور کمرش پرده درود و ... برد گوش

چنگ نوازست ازین زخمه ... ... دایره و دست درین پرده ...

تیز رود نغمه بسوی رباب ... گوشش بگلبانگ فشاند گلاب

گل بکند غنچه بدامان ... ... ریشه کند شوق در آب ...

دشت شود خیمه بانگ ... ... کوه شود گوشش با بانگ رود

گاه بود زیر لب آتش نگار ... گاه کند جلوه بر ابریشم نوا

جلوه چو بیست بر نگین ... ... رقص بهار است بگلبانگ رود

کی رود از تیشه خارا تراش ... آنچه کند دست بر ابریشم خراش

نغمه با آتش تر و دست از نگار ... نی بنوا ... و باغ از بهار

زخمه بر آهنگ کند جوش می ... گوش شنیدن شود از بانگ نی

بلبله از قلقل می شعله سوز ... مرغ ز منقار نیسان فروز

سینه مست از چنگ تر ... ... از دم نی مغز ...

باده در انبانچه غم آورد ... زخمه ... آورد

آب خورد دایره از باد دست ... باد خورد مغز تو زین خاک مست

زمزمه سنجان صف علم و عیش ... تا بر سمند درین ...

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] گرد دل ما / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زخمه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زخمه [illegible] / [illegible]

زخمه تا [illegible] / [illegible]

زخمه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جنبش نازی که ز باد هواست / راست بگویم که بجا تلف نواست
نغمه طراز نفس خویش باش / بلبل گلگون قفس خویش باش
پرده شناسان که درین پرده اند / قوت دل از نغمه تر کرده اند
چون نفشانند نوای ترش / دود برآرند ز خاکسترش
موجه این لجه فلک اوج باد / کشتی من غرقه این موج باد

چهره گشایی قلم

ای شده بر قله قاف قلم / چشمه معنیت شکاف قلم
آنکه در ایوان دبستان خود / شد الف ابجد او حجت خود
حرف نخست از ورق ماخلق / سطر درست از سبق ناسبق
چشم گشاینده هم منظرون / نقش نگارنده ما یسطرون
از دو جهان پرده در و پرده دار / بر دو زبانش دو جهان آشکار
هرچه درون داشت دل کاف و نون / از دو لب او همه آمد برون
قفل سخن را دری آمد دو لخت / بر رخ نامحرم دل بسته سخت
گشته چو مردم بدو پاره گرامی / طرفه که از هم نگشاده دوی
طایری از اوج فلک رفته بیش / تیر پر از زور دو بازوی خویش

زمزمه او ز وجد آتش بگل — ساز [illegible] ز هیجت در درون دل
زمزمه از جان ره جگاه گل — [illegible] آتش کند بار درون تاب
تا تو بود مست به بانگ عدی — [illegible] هوا ازین زمزمه گردد جنبی
گفت که او زمزمه بر ورد بست — گفت که ای زمزمه در درد نشست
ای که درین مایه روی بی نفس — زمزمه را گم که از جرس مکس
در گلو خر جرس از بهر جست — لی اثر نغمه درین حلقه گست
تا قلم یار یک روان ره گرای — گرم روی کرد و بصورت درای
چشم درین پرده جگر خورده الست — نالهٔ دولاب مسیح از پرده لست
چون که بانگ او سحر صدا — ره بشب آهنگ برد سیای
بانگ عدی چون شکسته از سراب — تو چو صنم خفته درین دیر خواب
ای که بعقار عشق بهر چون بهار — گوش مکن نغمه درین نغمه زار
تا ز بانگ [illegible] داری — تو به شکم در جهد رون خواری
چند بری [illegible] لطاف کار — تا تو خوری همچو نفس خوارکان
صوت تو شد نیست گلوی — عقل تو گر هست کند وی دیرا
چند نشینی بهوا در زکام — بر سر آتش چه ای مرغ خام

راز سفیدی سیاهی درو | حرف الهی ملاهی درو
گوهرش از بحر برون آمده | چون گهر از بحر برون آمده
چون بگشاید دم تسخیر را | چشمهٔ خورشید کند قیر را
موی بنوک قلم مشکفام | از پی مرغان معانیست دام
گاه بسرخی بکشد حرف را | از شفق انگیخته شنگرف را
ور خط زرین چو شود پرده در | چشمهٔ خورشید دهد آب زر
ور خط نیلی چو شود پرده در پرده نورد | از فلک ازرق صدف لاجورد
ور ز سفیدی طلبد تاب را | حل کند از صبح سفیداب را
ور ره معنیست قلم پیش بین | شمع ره عرصهٔ شبگیر بین
شق که بکلک دو زبان است | روز ره عالم جان است
کلک مرا تا دو زبان داده اند | معرفت دو جهان داده اند
در زره دل تا بقلم همدم ام | هم ز ... هم ز خدا الهم
از قلم در ره معنی علم | برده ... بنوک قلم
بر رقم تر زده خاک پا | ریخته خاک افلاک را
من بقلم بزم نشین قدم | رقص کنان دل ز صریر قلم

بر سر خود مانده نشان سخن — مانده دو و اسپه بجهان سخن

از [illegible] پیر بتدبیر تر — نیست جوانی ز قلم پیرتر

تا در پیری ز صفا نفر ورز — با همه پیریش دو دندان هنوز

تیز زبانی ادب آموخته — حرف ازل گفته لب دوخته

لفظ سخن راست زبان سلیم — شطح خرد راست خط مستقیم

راستیش چون بخیال آوری — بر فلک عقل کند محوری

عاشق مدهوش بهوش آمده — عارف گویا و خموش آمده

کرم رومی سالک هر دو سرا — برخط کونین زده پشت پا

چابک و چشمکزد و سرانداز هم — واله و دیوانه و سرباز هم

نعره زنان پرده در راز جوی — وجد کنان رفته برادرتو لیش

خورده سماعیل صفت تیغ بیم — چون ذکریا شده فرقش دو نیم

نامه سجیده ز ملک قدم — درج در او سر وجود عدم

سرمه کش چشم خیال سخن — خال و خط آرای جمال سخن

گاه کشد برهنه رو غازه را — گه نکند برقع پیرغازه را

کرده سر افراز برافتاده را — داده خط بندگی آزاده را

[illegible] بمستی خویش — با انکه [illegible] هستی خویش

هر گذشت چه عجایب این — هم [illegible] کیفیات این

[illegible] بود در [illegible] ثلث — [illegible] قلم صنع [illegible] تو

تا شد [illegible] از دل [illegible] — [illegible] دل

چون [illegible] قلم [illegible] کرده — هم [illegible] قلم چوب ادب [illegible]

چو [illegible] از [illegible] خط نسخ [illegible] — بدرگه تو خود [illegible] سوادی [illegible]

باشد [illegible] طالب [illegible] از [illegible] — [illegible] قلم [illegible] ثلث

ای خط [illegible] غلط — [illegible] از [illegible] خط

گیرد توقیع تو [illegible] — [illegible] جهان بر تو محقق شود

گر بخط [illegible] یاقوت را — نسخ کنی [illegible] خط یاقوت را

کلک تو [illegible] ریحان [illegible] — [illegible] ریحان [illegible]

کرده تو [illegible] لطف خطی [illegible] رقاع — [illegible] رقاع

چند [illegible] تو [illegible] — چون خط [illegible] تو [illegible]

حیث با این خط غبار — [illegible] غبار

چند [illegible] — [illegible]

معجزه ام کشور هندوستان / خامهٔ من طوطی این بوستان

بر ورق خط و سوادم ببین / نسخهٔ ترکیب مدادم ببین

بر ورق خط سوادم ببین / نسخه برکب مدادم ببین

دیده آتش از دود دل سوخته / وز ره و چراغ نظر افروخته

دل ز پی صبح خبر اشنیده ام / گر نسخه طور تراشیده ام

آب ز بحر خضر آورده ام / شیشهٔ زمینا به نظر کرده ام

تا بنه ام نسیم ز حقایق سبق / مهرهٔ دل را زده ام بر ورق

چهره که روی نظرم روشنست / لیقه اش از پردهٔ چشم منست

ای تو ز مجموعهٔ کل انتخاب / یک رقم حسن ترا صد کتاب

بر سر کلک تو ازین دار و گیر / آمده سلطان سخن را اسیر

زلف سخن را به قلم شانه کن / عقل ازین سلسله دیوانه کن

خز قلم بیت سخن را سبیل / سدره بود جلوه که جبرئیل

چون قلم از حرف شود کامیاب / بر سر یک نیزه رسد آفتاب

هر ورق دفتر شاهی تو یی / مجمل دیوان الهی تو یی

گر با به آب و گل خود ببین / صفحهٔ تصویر دل خود ببین

کلک و دوات بنگارین رقم / عرصهٔ معنی نون والقلم

طرح سلیمی و خطایی درو / صورت بومی و نهرآبی درو

[illegible]

لوح [illegible] | نقش [illegible] از [illegible]

چند [illegible] قلم دلپذیر | حرف خاصی [illegible] از [illegible]

لوح دل از حرف سیاهی [illegible] | خامه بصورت [illegible] معنی [illegible]

چون [illegible] کلک [illegible] | [illegible] قلم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] حرف [illegible]

هر چه [illegible] قلم [illegible] | [illegible] گر قلم [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عین یکی در دل این راستیست — در خور افزایش این کاستیست

کاف ز تو سرکشی آموخته — لام ز کلک تو یکی اندوخته

حرف که سازی به قلم تخته بند — داد کند از تو بیانک بلند

تا بودت بر مقاصد دلیل — از پی حرفی ملکی شد وکیل

هم رقم از کلک تو بگسیخته — هم ملک از دست تو بگریخته

عقل تو از نقطه ازل بی وقوف — رفته ز مین تو خواص حروف

دست در اسمای الهی مزن — نقش سفیدی به سیاهی مزن

نیست ترا آنکه حقیقت نگر — خامه چه آگاه ز حال دبیر

گیر که دستور ممالک شدی — قاعده آموز مسالک شدی

با قلم و تیغ نشستی علم — نام تو شد صاحب سیف و قلم

زرق از مشک سیه رشتی — سفت خط کون نوشتی بهم

رو که نشایسته رقم میزنی — بر خط اقبال قلم میزنی

چشم کشد رقم حال بین — وز دو طرف کاتب اعمال بین

گر بد و نیک تو رقم میزند — بر شب و روز تو قلم میزند

چند چو چهره نگون شوی کج رقم — راستی یاد بگو از قلم

باز قدم پیش نهاد از حجاب / طلع گل افکند ز عارض نقاب

باز برانداخت ز مخزن طلسم / پرده ز اما در زنقار جسم

موجهٔ دریای قدم شد بلند / نه صدف چرخ بساحل فکند

چرخ نخستین فلک اعظم است / مرکز او مرکز این عالم است

از سبب اوست ثبات همه / وز حرکاتش حرکات همه

کرده ز مشرق سوی مغرب خرام / در شب و روزی شده دوری تمام

حصن دوم آمده ذات البروج / فکرت ما کرده بسویش عروج

تا که رصد بند خیالم از او / که بشرف گه بوبالم از او

کرده درو خانه ثوابت همه / [illegible] شده ثابت همه

چون بصدف در شده دردانه‌ها / یا چو نگینها بنگین خانه‌ها

کاخ سیوم عرصه‌گاه زحل / دیده او بار نخستین محل

چنبر چارم فلک مشتری / دست شرف داشته انگشتری

پنجم از آن مسند بهرام است / در دلش از خون جگر آشامیست

لوح ششم ساده ز تصویر لون / منعقد شمسیست ز تقویم کون

خانهٔ هفتم پردهٔ دلگشای / مجلس ناهید بزم سرای

چو در وحدت خط کثرت ندا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

یکی دریا [illegible] [illegible]

[illegible] جهان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بود جهان [illegible]

حسن ازل عاشق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

اول این باغ که [illegible] گل [illegible] بود [illegible] گل

[illegible] [illegible]

از تف خورشید حرارت اثر — دمی از زمین خاک لقد آب تر
ساخته این نوع بعید گونه ربع — مانده بر و نام اقالیم [illegible]
هر یک از زین خشک و تر و گرم و سرد — جوهر خود کرد عیان فرد فرد
یافت نقوش و صور عنصری — دایره در دایره شکل کری
این همه انگه [illegible] چو تهیه یافت — صورت ترکیب موالید یافت
چون همه ادوار مرتب رسید — سیر بسایط بمرکب رسید
شکل مربع بهم آمیختند — نقش مثلث ز دوی انگیختند
یکسر از آن نقش بدایع نهاد — پایه ثابت قدمان جماد
هر یک از آن نقد سعادت بجست — فیض رساننده [illegible]
کوه از او داده زرین کمر — وز پی بخشش بکمر گنج زر
قامتش از بار عطای خمین — تا بکمر رفته فرو در زمین
کان که بهر [illegible] گهر افشان شده — از کرمش معدن احسان شده
در بصدف دیده از و بیست بوی — لعل چو یاقوت شده سرخروی
موهبتش داده بو الا [illegible] لق — خاتم اقبال بدست عقیق
رنگ زمرد که بر آراسته — دولت سرسبزی از و خواسته

اندرون بهشتم این [illegible] — [illegible] بر انده [illegible]

همچنین خرگه بر زنگ [illegible] — اینه بر کف [illegible]

[illegible] عالم [illegible] — سلطنت [illegible]

باز در افت د بعالم [illegible] — [illegible] افضال و دابه [illegible]

قطره باران ابر عنایت رسید — باز چمن شد ز صفا حور دید

ذکر چو بر گرم شد از سینه عشق — شد فلک آتشکده دیر عشق

آتش دل در دل آتش نهاد — طبعش از این واسطه گرمی نهاد

عقد محبت در این داد [illegible] — باد بهشت از بر باد [illegible]

باد صبا گر نه دمی خوش زدی — دست اذی آب از آتش زدی

تا نگرد روی حباب آب را — خاک زدود آینه آب را

تا بودش نسبت پاکی درست — گاه [illegible] خاک بهفت آب شست

زانکه همه خاک بدریا فکند — رخت بد و نیک بدریا فکند

خاک کزان جایگه سر بر نکرد — [illegible] گلو تر نکرد

[illegible] عجب انگیختند — گلبن دو گوهر را هم آمیختند

بود و هم زحمت بر دو ن آنجا — آب بخاک اندر و خاک اندر آب

باز درین گلشن حیرت ثمر — همچو دل سوختگان بر شرر

سرو و صنوبر که تو بینی بجای — در ره توحید بیفشرده پای

لاله و گل پرده در راز او — سنبل و ریحان شده غماز او

هر گل و برگ از ره و روی دگر — رنگ دگر دیده و بوی دگر

گر تو بدانی صفت هر گیا — کی بود انکار تو از کیمیا

سبزه شادی و گل غم ازو — زیستن و مردن عالم ازو

سود درین دایره با ماتم است — زهر گیا مهر گیا با هم است

گرد و درین مزرعه بسکرانی — گریه و خنده حنی و زعفرانی

یک سو این عرصه لعبت نمایی — جز صف حیوان زده دست و پایی

گشته هوایش بفضای ظهور — سلسله جنبان ز خوش و طیور

رخش براه طلبش تاخته — سر بزمین ادب انداخته

ناقه کف انداز بر مانده پای — رقص کنان رفته بانگ درای

آهو سرگشته خارا شکاف — در ره عشقش بزمین مانده ناف

شیر درین بیشه حیرت فزای — بند گسل گشته ز زنجیر پای

بال زنان در تک و پو سو بسو — گم شده عنقا بره جستجوی

تربیتش ساخته زر ریخته تخت | از پی قبضه و زنی پیروزه تخت

خنجر الماس بر آمیخته | خون عقیق از دم او ریخته

جزع هم از خاکدرش نوریاب | چشم چو انجم شده در آفتاب

داد بلندی گهر مسندش را | کار چو زر ساخته گوهرش را

سیم و زر آمیخته با گوهری | آهن و زر ساخته آیینه روی

نیست درین ورطه نهیب و بیم | هم نفس از زیر کم از زر و سیم

یک نظر دلبری انداخته | چهره ز سیماب برون تاخته

جذبه دل مانده در آهن ربا | ساخته اش عاشق آهن قبا

یک شوان سرو قدان نبات | جلوه نمایان مقام ثبات

از جنبش آب هوا یافته | وز گرمش نشو نما یافته

شاخ یکی برگ برون از شمار | دسته یکی این چندین هزار

هر شجری تکیه مستان شده | نقل ده باده پرستان شده

زر که همه شور ظریفان از وست | هم می و هم نقل حریفان اوست

نخل بر آمیخته خرمای تر | داده غذای تو ز حلوای تر

کرده چنار از دل شاخ [illegible] | دست درازی به بر جان سیب

وسمهٔ شب دودهٔ قندیل تست — چشمهٔ مه گوهر اکلیل تست

از تو عیان جمله جهر بر جهیم — بر تو نهانی ز سر از دیگر ...

برده و کشف نعت اسمای تو — برده کی روی مسمای تو

گاو زمین حامل نخجیر تو — شیر فلک بستهٔ زنجیر تو

بسته درین نه صدف اکنون — گوهرت از قطرهٔ دریا بکون

مصحف کون آیت تبلیغ تست — جلد فلک دفتر تسبیح تست

افسر تعظیم تبارک تراست — خطبه چو خود خوان که خلافت تراست

عرش برین موج اقبال تو — قافلهٔ قدس بدنبال تو

روی زمین همچو تو باغی نداشت — طاق فلک چون تو چراغی نداشت

قلزم ابداع بسی موج داد — تا گهری چون تو ... باز

نامهٔ تقدیر بسی نقش بست — تا ز قضا نقش تو نقشی نشست

چرخ و کواکب همه شد بر رحم — تا شدی از صلب بسوی رحم

دهر بی این کار چه فرصت گذاشت — تا که غذا خون شد چون نطفه

مدت ... بر رحم اندرون — بود غذا ... [illegible] ...

شد فلک او از دو صدا ... نهفت — روح ... بذر ... نهفت

باز پر دوازده برانگیخته / وز تلق این بادیه بر ریخته

نعره زنان بلبل نوشان سرای / رقصه بوی خوش سوی لبان برای

کبک به هر سنگ سر خود زند / قهقهه بر بال و پر خود زند

گشته سمندر و دی آتش نشین / ساخته خوش با نفس آتشین

از پشه تا پیل هوا خواه او / کام گشا بوزه در راه او

اینهمه صورت که پدید آختند / بهر تماشت ز پس پر ساختند

شکوه بشر

ای گهر عقل نجاتم ترا / فیض ازل ساخته آدم ترا

کهنه‌ترین باده بزم شهود / تازه‌ترین میوه باغ وجود

خیمه زده حجره نشینان پاک / چله کش صومعه داران خاک

هست کمین غمزه تو در کاینات / قبله خورشید پرستان ذات

دور فلک حلقه فتراک تو / خیل ملایک سگ ادراک تو

روی تو مصباح زجاج فلک / دست تو گنجور خراج فلک

آب تو آرایش محیط آب / خاک تو معیار زر آفتاب

هست کتابی چو تو در پنج گنج / نیست طلسمی چو تو در هفت گنج

شاه ازل را چو تو دستور نیست / گنج ابد را چو تو گنجور نیست

صفحهٔ فکرت که ز صفرا ساده است / لوح ضمیرت به سیه افتاده است
چونکه ز دامی تو نبود باز روا / پیشه کند آدمی بسته نفس و هوا
آنچه خرد وسوسه اش نام کرد / نفس تو آن را لقب الهام کرد
بیهده تر نیست ز بسته دیده تر / بنده نه از تو کیست نکوهیده تر
خوان که بود در روح بقول حکیم / گشت چو فاسد دهر از مرگ بیم
آدمی از خلق نکو یافت کام / شهد بود از لبی معجون قوام
ای طمعت تا به گردن دراز / بوده کشانت به نشیب فراز
به که دگر تا به خود نشر دهی / سر به مغیلان فنا در دهی
چند ز دل چشمه زر ساختن / خرقه عیسی جل خر ساختن
ویش طلب از خیفه دنیا کند / گر نه به سنگی زنی غوغا کند
جات بهشت ز فلک برتر بود / دود رود تیر چو باپر بود
هر که سبکسارتر سبکخیزتر / مرغ سبکپر به پرد تیزتر
باز و بسر زور نیاید بکار / پیل نشد بسته جز خرطوم دار
آنکه در کنج خرد کرده باز / سینه بلو ساخته صندوق راز
هر کسی از نقش خود افتد بساز / شمع فتد ز آتش خود در گداز

روی زمین تا بود از بودت نهاد — چیره درا نوازر جودت نهاد

لاله بگلزار خوش بود عود — بطن ببطون با نفذ نظر تو

وایه دولت بکنارت گرفت — که همین گه بسارت گرفت

گریه کنان خنده برانگیختی — گریه خنده بهم آمیختی

شاه تو وطی مراحل تراست — ماه تو و قطع منازل تراست

کون و مکان واله ذات تو شد — ملک ملک محو صفات تو شد

ای بسر اختر ز پدر یاد کن — گر خلفی روح پدر شاد کن

مرتبه خویش ندانی دریغ — عمر ببازی گذرانی دریغ

نفس منزه ز شر می نشست — وز بشریت گذری می نشست

نیست گناهی که براه تو نیست — خود بدرت گرد گناهی تو نیست

بر حذر از دیو که گندم نماست — بین که پدر چو جو ازو چون گناست

روی بسر چشمه افلاک کن — گرد گناه از دل و رخ پاک کن

چیست ز خون خوردنت ای مرد نشست — خود ز نخست آمده خون خورد نت

غم دل خور که غذای تو شست — ناله برون ده که نوای تو شب

ای که دم از گوهر آدم زنی — چند ز الواح صحف دم زنی

از خرد و هوش بفرهنگ تر / نزد مه و خورشید تابنرنگ تر

ناگه از آنجا که زمان سازیست / کار خرد شعبده پردازیست

چند که از خلق کناری گرفت / بر همه در بست و قراری گرفت

مهر رها کرد و تولا گذاشت / اهل زمانرا بزمان واگذاشت

هیچکسش مونس و غمخوار نه / راحت یار و غم اغیار نه

گرچه بخلقش سر و کاری نبود / چاره اش از کارگذاری نبود

ساخت بهین کالبد کاغذین / فرق نه از آدمیان آمین

داد درم وار بدست سلیم / قطعهٔ قرطاس بسیمای سیم

تعبیه کرد که هر صبحگاه / تا بدر اش بزرش بود راه

آن درم قلب روان ساختی / وین بستدی گوهر انداختی

چون بشمارش که کار آمدی / سکهٔ کاغذ بشمار آمدی

پر جگر سوخته گرم خوی / بود سراسیمه درین جستجوی

عقل از آنجا که فراست بادست / چاشنی مغز شناسد ز پوست

یافت که این سکه ز همیان گسست / وین گهر نادره از کان گسست

صبح چو زد دم ز فریب و فسون / مشتری و زهره فسون شد برون

ای سر خود کرده بمحراب بند | در پس دیوار چو جاسوس جند
طایر عرشی زره تا لاهوتیا | بال بر از همت والا بجوی
زین قفس سبز مشبک بپر | دام ز دو دانه است از همه یکیک کند
سر بره عقل صفا کیش نه | پای باید از ره خود بیش نه
هر چه کند مرد سزای خود است | نیک و بد خلق بجای خود است
تند که از وی فرح دل بود | تب زده را از هنر هلاهل بود
دل شود از نیستت بهره یاب | در حمل آمد شرف آفتاب
دل شود از کم خوریت شاد کام | عید بود از پی ماه صیام
آنکه کزو سرو بن بود | دور افق یک ناخن بود
محو کن این هستی موهوم را | خط بکش این صفحه مرقوم را
بیش کسی کو خط کل کرده حک | نقطه جواله نماید فلک
بگذر ازین سلسله گر آگهی | خط بیکی نقطه شود منتهی

بیست

منعبده بر در حکیمی شگرف | عمر بجا دو نفسی کرده صرف
دیده بانه تیشه انجم ضیا | نقش طلسمات جهان سیمیا

قبلهٔ ایوان الست دل — مایهٔ رایت شاهیست دل
افسر سلطان سریر یقین — تخت سلیمان سعادت نگین
تکمهٔ پیراهن جانهای پاک — نقد بقا را گره تابناک
هم شرف عالم پاکی باد — هم گهر آدم خاکی باد
طایری از عشق بر انگیخته — در قفس افتاده و پر ریخته
شعله‌ای از شمع شبستان نور — اخگری از آتش وادی طور
مطرح انوار شموس ظلال — هیکل آیات جمال و جلال
دل نه همین مضغهٔ لحمانیست — جیگری از جوهر روحانیست
ور آنچه بصورت دل انسان بود — بر در قصاب فراوان بود
دل اگر اینست که داری بتن — به که بود طعمهٔ زاغ و زغن
دل نبود این که تو داری کلاست — این دل تو کالبد آن دلست
دست تو بر کالبد دل زند — رشتهٔ جان را گره دل زند
چون ید قدرت صدف دل کشید — رشتهٔ جان در گهر دل کشید
ای ز پی گوهر نایاب دل — بیخبر از غرقهٔ گرداب دل
معرفت دل ز سخن برتر است — دل دگر و راه سخن دیگر است

رفت ز خلوتگه استار خویش | برد در دوکان جنس بمتاع خویش
سوخته جان ریخت رواج کرم | وز تف دل زد نفس چرب و نرم
کاهی دغل آیین دغا تا بجنبد | کاغذ تو سیم بها تا بجنبد
نقد تو بر همزن سودای من | خاک بها ساخته کالای من
کرم عجب بود که این عشوه تاک | آب شد و گشت برابر بخاک
قامت افراخته اش پست شد | نیم خود و هم نقد وی از دست شد
فیضی اگر عارف دانا شود | بود که کم شخص مقوا شود

پرتو دل

من که سخن گو بزبان خودم | مرحله پیمای جهان دلم
ترک گنه باری کل کرده ام | تا سفر عالم دل کرده ام
کعبه و بتخانه در اینجا یکیست | ذره ره دل موی سر تربتیست
گر تو بر آیی چو من از آب و گل | با تو خبر باد هم از ملک دل
ملکی از اندازه و غایت برون | عالمی از حد و نهایت برون
باید که تو هم طی مراحل کنی | قطع ره بادیه دل کنی
چون ره دل مرحله کاهت شود | نور یقین مشعل راهت شود

نقش اگر بیخبر از کار نیست | دل ز چپ و راست خبردار نیست

در دو طرف حاکم و والیست دل | قطب جنوبی و شمالیست دل

قطب صفت گرچه نجنبد ز جای | بر صفت قطب بود رهنمای

چشم گشا و ز پس و پیش بین | قطب نمای نظر خویش بین

دیده همت به ره دل گذار | تا نشوی گم ز یمین و یسار

چون سفر دل نه هوایی هنوز | رو که چپ از راست ندانی هنوز

ای سفر کعبه دل کرده ساز | تا چه روانی به زمین حجاز

رو به جهت هم جهتم راز کن | ترک ره کعبه دل ساز کن

کعبه گل جای بتان بوده است | کعبه دل سنبل و ریحان بود

کعبه گل سجده گه خاکیان | کعبه دل قبله افلاکیان

کعبه گل از حجر و سنگ و نور | کعبه دل غرقه دریای نور

کعبه گل جاده محمل فکن | کعبه دل را سفر اندر وطن

کعبه گل بستر تکاپوی نیست | کعبه دل بین که به پهلوی نیست

کعبه گل راست زمین بی زرع | کعبه دل را چمن اصل و فرع

کعبه گل خانه از سنگ و خشت | کعبه دل منظر قصر بهشت

واهب فیاض که همت رساند — لمعهٔ دل از دهن سینه ماند

هشت گلی پیکر و بالای تو — قطرهٔ خونی دل دریای تو

نقش سویدا که دلش منزلست — تخم سپیدی مردم چشم و دلست

تا ز بدنها تاب توانت بود — هر رگ دل رشتهٔ جانت بود

تا بهرست دلت چاره کن — پرورشش طفل بگهواره کن

تن که صنم خانهٔ رنگین تست — دل بدرون در بت سنگین تست

گر نظرت شیفتهٔ پرورده است — لعبت دل بین که پس پرده است

از طرف راست عجب برده سر — تا ز چپ و راست شود باخبر

شهره بسندان که شمارش کنند — نیست ازین رو همه بیمارش کنند

خود بگو نیستم که جنوبیست دل — لوحهٔ مجموعهٔ خوبیست دل

عالم ناسوت که موزون بود — ربع جنوبیست که مسکون بود

آنکه بود سلطنتش مشتری — داده بدست چپش انگشتری

هر که برافراشتن چهره خواست — آینه بگرفت ز بر دست راست

دل حرم عشق و تولا بود — پهلوی چپ مولد حوا بود

ای که بلند راست روی سیاه تو — وای نظرهای چپ انداز تو

دل که شد افتادهٔ این کهنه فرش — شمع حرم آمد و قندیل عرش

دل که از او دین تو روشن شود — حیف که با توسن بهمن شود

دل که بود چشمهٔ فرزانگان — شد ز تو تا روزهٔ دیوانگان

انی بزبر دستی خود کرده شوق — بیخبر از سر پیدا آمد و ذوق

دل مشکن عارف آگاه را — زانکه نگینیست ید الله را

بهر شکست دل مرد خدای — دست مبر ورنه در افتی ز پای

کی بتوانی که باین مکر و شین — خاتم دل برکشی از آستین

چند شکست دل دلخستگان — چند دلا زاری دلبستگان

رانده بدل از بر زیبا بدو تاق — بشکند آن شیشه که افتد ز طاق

وصف دل چند شکسته آوری — به که دل خلق بدست آوری

بر مشکن قدر دل پاک را — سنگ مزن شیشهٔ افلاک را

دل که نه با سنگ ترازوی نشست — سنگ زن مهرهٔ بازوی شکست

سر مکش از بند کی مقبلان — باش بجان بندهٔ صاحبدلان

تنگ دلی چیست درین کهنه کاخ — تنگ شده از تو جهان فراخ

دل خود [illegible] از مملکت — کعبه مکن خانهٔ لات و منات

چند کند نفس تو زکافری — کعبهٔ دل بتکده از بتگری

ملک دل از دست تو ویرانه شد — کعبه ز اعمال تو بتخانه شد

شیشهٔ نازک دل رعنا شکست — شیشه دله کرده ز شکستن درست

جیب دل اهل صف را [illegible] — کنگرهٔ عرش [illegible] را ببین

[illegible] آنکه شود متصل — [illegible] سیر راه بگلگون دل

[illegible] جان نقد نهانت [illegible] — گوهر دل گنج روانت [illegible]

[illegible] خسته ره پرخطر — [illegible] از کمر

[illegible] پرخطر است ز نعل در — گر شکنی دارو [illegible]

[illegible] مرحلهٔ [illegible] — پیشه تیر است [illegible] دل [illegible]

[illegible] — تا [illegible] دل

[illegible] تازه‌ام — همدم دل بست [illegible] زه‌ام

[illegible] تا قدم — حیف که کرد و ز تو خاک قدم

دل که حبابیست بحر بقا — شکنش از لطمهٔ باد هوا

دل که از و جان نبرآرد [illegible] — حیف که از آبلهٔ [illegible]

لشکر آراسته تیر تا بپای　　کرده معین همه را جا بجای

باش خبردار ز صلاح و فساد　　تا نبود بی سند شاهی مباد

کوش که این لشکر میدان گسل　　سر نکشد از خط فرمان خلل

فروغ خرد

برق تجلی چو سحر تاب زد　　مشعله عقل ره خواب زد

گوهر دل مخزن اسرار کرد　　جوهر جان مرکز انوار کرد

بزم قدم مطلع انوار شد　　عقل بصد مشعله بیدار شد

بی تو این مشعله که میبرد　　چرخ بدین مشعله که میبرد

عقل چراغیست برین نه رواق　　شعله زبان از بر این نیلی طاق

از پی آیین تازه چراغ طهور　　رشته ز روح آمده روغن ز نور

تازه ز طاین گهر شبچراغ　　سوخته در سینه خورشید داغ

کوکب اقبال بر اوج شهود　　نیر اعظم بسپهر وجود

بدرقه محمل صاحبدلان　　قافله سالار ره مقبلان

دستگه مایه بدست تهی　　آینه کارگه کار آگهی

جام جهان بین حکیم ازل　　قطب نمای فلک علم و عمل

رنگ دلت زین کده یکی صندل شود / لعل تو زین سم که زمین سود شود

پرده ببین دلیست تو از پیش و پس / شکوفه است ز باغ هوس

بنده تو گنه‌ا خفته از جوش دل / پنبه غفلت شده در گوش دل

چند دل خود بحجاب افکنی / پنجه خورشید سحاب افکنی

دل که بسی پرده نهان تا بکی / آینه در آینه دان تا بکی

پرده بر انداز ز رخسار دل / دیده برافشان وز بانوار دل

اوست در اقلیم بدن پادشاه / وان دگر اعضا همه خیل سپاه

چار حد مملکتش بی قیاس / ملک گرفته بسپاه حواس

سلطنت روز فزونش ببین / ر پیر و آن دو ر و نشش ببین

عقل و قلم رانده بدستور پیش / فکر قدم مانده بگنجور پیش

قاصد آفاق نوردش نظر / کش ده هوا از مشرق و مغرب خبر

قصر در پرده سرایش دهان / محرم پیغام گذارش زبان

باد زن باد که او نفس / وا همه جاسوس خیالش عسس

شهوت بدست امیر خراج / تیغ زنان برده ز ویرانه باج

سر بسر اعضا و قوی فی قصور / ه همه خدمت نزدیک و دور

کرسی تو بالاست تکابوی تو — عرش تو لبس کرسی زانوی تو
رشتهٔ عقل تو و تار نظر — دیبت قضا تا منت با یکدگر
بروح نور دان کو آنکه خرام — کرده با این حبل متین اعتصام
مرده از آنی که بقائیش نیست — زنده بجانی که فنائیش نیست
سایهٔ مهر از نبود بر سرت — عقل و ادب بس پدر و مادرت
بامنه از جدول دانش برون — ورنه چو پرگار شوی سرنگون
مغز خرد را منهی از درد کن — ورنه میه کاسهٔ سر خورد کن
تا تو بپا لغز نیفتی ز پا — عقل تو هم بس بود هم عصا
نکهت دانش بدماغ تو بس — روشنی عقل چراغ تو بس

نور آگاهی

بحر خرد را در یکتاست علم — ملکه خرد گوهر دریاست علم
رهزن تاریک روان خیال — رهبر منزل طلبان کمال
خضر بتا نزا ره دار الحیات — [illegible] ولا نزا ظلمات
سنگ ره گرم روان جنا — کعبهٔ مردان حریم صفا
بادهٔ بدمستی هر خودپرست — مایهٔ خودکامی هر تیغ کست

افسر سلطان سریر یقین — تخت سلیمان سعادت نگین

عقل بزرگست بزرگی ده است — بر سر ما تاج بزرگی نه است

صد صف لشکر نه بتنها کند — آنچه خرد با تن تنها کند

خلق نظر بر جسد افکنده اند — جسم گدازان بخرد زنده اند

هر که خرد یافت دو عالم از وست — جز دو جهان گر بود آنهم از وست

در نظری کو بنظر حاذق است — عقل سهیل یمن مشرق است

دیده درین ره نظر افروز تست — عقل درین خط ادب آموز تست

نور ده چشم تمنای تو — پرده نشین سایهٔ رعنای تو

مسطرهٔ دانش خود راست کن — مد نظر را خط بیکاست کن

نور بینش خرد اوج تست — بحر محیط و سخن موج تست

کالبدت مجمر و دل عود اوست — عقل در و شمع غضب دود اوست

آینهای نظر خود ببین — جوهر عیب و هنر خود ببین

ترک یکی تخته مهد از استخوان — گرد از ان تخته خط غیب خوان

تو هم از آئینهٔ خود رو ببین — نقش دل از لوحهٔ زانو ببین

تا بتو منظره که روی خویش — تنها به آئینهٔ زانوی خویش

شمع که شد شاهد مجلس فروز — میشود آری کشتنی خانه سوز

حیف که از علم نبرده بری — شمع بکف گیری و در چه شوی

گر نبود از معرفت بیحظیست — حاصل تحصیل تو بیحاصلیست

هست چو اندیشه عالم مثال — فرس بود بهر عمل بر دو بال

مشتبه از علم بود ناصواب — باده مبالا ز غلاف کتاب

حیف که دیوانه این خط شدی — بحث و جدل کرده که مخبط شدی

چیست بهنگام جدل کردنت — اینهمه پرباد رگ گردنت

چون فرس این بر زدنت چیست — کف زدنت چون شتر مست چیست

عربده از نفس پریشان بود — نعره ز بدمستی مستان بود

بحر ز افشاندن خس و خاشاک رفت — بست صدف لب [illegible] پاک یافت

چند گشائی دهن ای تیره روز — موی زبانت بکن و لب بدوز

چند رسد بانگ صدا زین مغاک — خود تو سپار دهانرا بخاک

این منم از طبع کواکب خرام — پنجشنبه درآت جهانرا تمام

آنکه ازین دور زمستان نه بین — باخبر از نیک و بد کن مکن

جام ازل خورده و بیهش شده — علم ادب خوانده و جاهل شده

شمع هدایت بکف شب‌روان ‌ نور یقین در دل صاحب‌دلان

زایچهٔ طالع طفلان خاک ‌ احسن تقویم بزرگان پاک

ای پی تحصیل علوم شگرف ‌ آمده بر ساحل این بحر ژرف

خیز قدم بر کش و غواص باش ‌ در طلب این گهر خاص باش

هر که بدین بحر شود آشنا ‌ بود رها از ورطهٔ موج فنا

ای شده از فکر مشوش دماغ ‌ عقل تو تاریک ز دود چراغ

حرص کتب ساخته [illegible] ‌ کلبه پر از نسخه شده خانه‌ات

تا کی ای بحثی محمل نهی ‌ حجره پر از علم بود دل تهی

چند دماغ از عظمت بر کنی ‌ علم بخوانی و تکبر کنی

گر شده‌ای پخته تواضع گزین ‌ میوه که شد پخته فتد بر زمین

خوانده‌ام ابلیس را یک کسل ‌ داشت ز تعلیم ملایک خجل

چون ز تکبر دل او بند شد ‌ رانده درگاه خداوند شد

اینهمه تنگی تو در سینه [illegible] ‌ اینهمه با اهل صفا کینه چیست

روی ترش کرده حلاوت مبین ‌ از کد و سرکه مجو انگبین

علم که از وی دو جهان روشنست ‌ حرفه که هم رهبر و هم رهزنست

بیهده تا چند تفکر کنی / نفی تصدیق بتصور کنی
چند سری شجرهٔ ممکنات / علم بدیهی نظریهات
کرده ازو راه حقیقت رجوع / از تو لیفه ما در اصول و فروع
بهر ریاضی بریاضت بکوش / تو والهی بطبیعی بهوش
از خط اقلیدس سطحش مکوی / تخته برای اشکال مجسطی بشوی
فکر تو چون دایره بسیار کج / سیر ضمیر تو بسیار کج
گرد و درین دایره بی ثبوت / فکر سطرلاب تر اعنکبوت
همت خود را ز فلک بگذران / گیر که بستی رصد اختران
خاک برین حوزهٔ تدریس زن / سنگ بهنگامهٔ ابلیس زن
یکقدم ازین علم و عمل پیش گیر / ترک قوانین جدل پیش گیر
خنده بران جاهل عالم نما / کو نشناسد خود از عما
عامل اتقال بعقل خفیف / اجوف و ناقص بمثال لفیف
بی ادبی بگو سخن ازرم نه / خلق چگویم ز خودش شرم نه
بی خرد از سقف بنا بر شکست / زهره به بالای عطارد نشست
آمی تهی از دانش ایمانیان / دم نزده از حکمت یونانیان

هم بدرون کنج حسد کرده ام — هم ببیابان حسد ابر کرده ام
با همه لب بسته بیل در فغان — با همه خاموشی بقلم همزبان
بانگ حریفان همه در حلق تنگ — خامشیم تا قیامت بلند
گرد ز میدان ورق خورده ام — گوی بچوگان قلم برده ام
ای زبان تیغ سخن آخته — وز ورق چند سپر ساخته
چند شود عمر تو در نحو صرف — پیش رو و بگذر ازین صوت حرف
معرفت دل ز زبان برتر است — علم معانی ز بیان برتر است
معنی قرآن چو ادا میکنی — اینهمه تأویل چرا میکنی
حق ز تو با غیر مشابه شود — پیش تو محکم متشابه شود
فهم تو از قول نبی اجنبی — بیخبر از سر حدیث نبی
چون سخن از شرح بپیچ میرود — فکر تو چون حاشیه کج میرود
طعنه مزن اینهمه بر اختلاف — کز پی تسهیل تو رفت این خلاف
چیست گر اقوال بود صد هزار — کعبه یکی باشد و ره بیشمار
گر همه‌شان در یک طرف رفته اند — راه چنان رو که سلف رفته اند
[illegible] بحث دوام تو هیچ — منطق تو مهمل و کلام تو هیچ

خرگه تا لیم ز سر دیم جرون / وز بن هر موی بکسر نیم خون

فرصت تو دنا که برافراشتی / نام علم و علما برداشتی

حیف که کردید بصد مکر و ریو / محکمهٔ شرع نبی جای دیو

ای شده غره بملبس شریح / غره شده بعد مسند قابلی

نسخهٔ ابلیس سراپای تو / فتنهٔ تلبیس فتاوای تو

خانه و کتب پیش بطبع خسیس / خم زده چون هندوی دقیانوس

پیش علایق بدل حیله ساز / ساخته چون ریش ز بازار باز

فتوی تو ساده ز مهر فضول / کشته فتوای تو آل رسول

ای که بد و نیک نگنجی علم / چیست جواب تو بدیوان حشر

فکر تو در حیلهٔ شرعی بهم / خط خطا داشته مرعی بهم

اینهمه تقید فش و دستار چیست / گر نه تو جهال شده ی بار چیست

شمله که افراشته ز تو ویراز / چون دم سگ قدر ندارد بدار

سبحه و دستار تو سبحت و هیچ / بر سر خود دروده شیطان پیچ

وای صهتان ربا جسته وری / نفس پریشان خیانتگری

گرد بر کسوت ابنای جنس / ور زده بتحقیق شیاطین لنس

گر بودت چون حکما میل سبب با تو بگویم حد حکمت که چیست
آنکه بماهیت اشیا رسی قطره شکافی بدریا رسی
در نگری جوهر اجرام را باز شناسی حد اجرام را
چون تو شناسای صنایع شوی محو تماشای بدایع شوی
نور حقایق ز تو پیدا شود شعشعه قدس هویدا شود
لیک تو در خویش فرو مانده در گل تن تا بگلو مانده
جامه زند عقل طبیعت بر تنگ روح ز جسم تو خورد بالنگ
وقت تو در بیهده گفتن گذشت عمر تو در خوردن و خفتن گذشت
چون بودت معده تعفن پذیر کی دهد دست صفای ضمیر
سوخت دماغت ز بخار شکم با خرد تیره ملاف از حکم
در پی آرایش اخلاق باش صیقلی حکمت اشراق باش
پای گران کرده چو سودائیان کی گذری در ره مشائیان
با نفس کوته و نفس بند لاف مسیحا نفسی تا بچند
روز و شب از رنج خودی در شکنج کس نشنودست مسیحا برنج
حکمت بقراط ز تو خوار شد روح فلاطون ز تو بیزار شد

نیست ترا اشتلم آموزیت | سرد شد آن گرمی جانسوزیت
رهزن دوران بدل عکال | طنزکنان وادی جواب سوال
کز برکات علمای زمان | فارغم از کشمکش این آن
داشت مرا باز ازین جد و جهد | حیله گریهای فقیهان عهد
یک تن ازین طایفهٔ بوالهوس | از پی گمراهی کونین بس

دیده چو مستان نظر آب زد | حسن ز صد پرده برون تاب زد
نشأه فزای طربستان عشق | داروی بیهوشی مستان عشق
حسن به پیشانی این پیشگاه | بر کف خورشید بود جام ماه
حسن بود بر سر گل شعله خیز | چشمهٔ خورشید ز حسن است تیز
شعشعهٔ تنویر ذاتست حسن | جوهر مرآت صفاتست حسن
عنبر بازلیت زنخدان او | نور چراغی ز شبستان او
حسن بهر پیشه که آتش کند | مشعل خورشید مشوش کند
حسن بهر نشه که آرد ظهور | گلبن طور بده میوه حور
حسن بخورشید ببخشد نگین | ناصیه را ز سره بود خوشتر جبین
جنس دو عالم همه در بار او | هر که تهیدست خریدار او

دل بیکی نفس شده رامشان — کار کشی غایت اسلامشان
آنچه ثوابست وبالش کنند — وانچه حرامست حلالش کنند
تا نبود دست بدو زیر نقاب — کیسه بدوزند ز جلد کتاب
بر دل شان تهمت ایمان منه — بر ملک بر سر شیطان منه
نیست درین طایفه جز مکر و فن — راهبران گشته همه راهزن
در صور آینه رحمان همه — وز حرکت نایب شیطان همه

تمثیل

عارفی از شهر بصحرا گذشت — دید غزالی بدامان دشت
دل ز غم و وسوسه پرداخته — دیده ز نیرنگ تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرانورد — کز چه درین بادیه هرزه گرد
طبع تو آسوده ز وسواس چیست — وین قدرت کنجی الماس چیست
کار تو در صومعه خانقاه — باز چرا مانده از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت شده — رخنه گر سلک جماعت شده
در صف اصحاب منیب تو کو — جاده جبریل فریب تو کو
شعبده انگیزی خویشت کجاست — خوی بعشر بده جوئیت کجاست

با دو صد رنگ برخت چهار — آب دهد حسن بدست

عشوه بسیماب ببند دنگار — حسن بکند عشقه برو بد بهار

عشوه ز صد طور سلام آورد — غمزه ز ناسور پیام آورد

حسن بهر پنجه که او در زند — کوه در آویخت بیازوی مور

حسن مهار است و نظر چشمه سار — وصل گلستان و هوس جویبار

حسن چو از پرده برآرد گلی — باش بدلسوختگی بلبلی

اشک چو گلبرگ تری منفعل — مست چو بلبل نظری منفعل

کام پرستان بوصالی خوشند — سوخته جانان بجدائی خوشند

سوختگان در دم غیرت کم اند — ذره صفت با دو رقیب هم اند

حسن بهر چشمه که جوشش آورد — نیل ز مهتاب بسر جوش آورد

قافله بسته ببار دلش — جوش قیامت خبر محملش

محمل عشقست بدولت روان — هودج نازاست درین کاروان

گاه به بند بند بمژگان مهار — که بدر دل بکش

جلوه بهر زهره سری کج کلاه — مقنعه بهر بیوه زداغان ماه

جنبش بهر نرم روی گرم خیز — ذره دل سیماب صفت بهر گریز

حسن چو خورشید برابر آینه — عشق چو طاوس بر آینه

حسن بهار است و تمنا چنون — رفته ز دو عالم بتماشا برون

حسن دوان کرده عماری بگی — عشق ز پی افتاده چو مجنون ز پی

حسن چه آیینه خورشید تاب — عشق چه نیلوفر این آفتاب

حسن بصد دشنه همی در کمین — عشق بصد جان همه در آستین

این باصد دل و جان میهمان — آن بصمیم دو جهان میزبان

حسن زند زمزمه بر گوش عشق — حسن نهد خمکده بر دوش عشق

حسن سپهر است و نظر اوج او — عشق محیط است و جنون موج او

عشق بجنبش بهم دلنشین — موم درآمیخته با انگبین

اینهمه از بینش حسنست و عشق — این همه آمیزش حسنست و عشق

آنکه جهان آینه ذات اوست — حسن بتان جوهر مرآت اوست

شعشعه برق تجلیست حسن — آینه جلوه مولیست حسن

حسن در آویخت به تار نظر — نغمه بپیچید به دود جگر

حسن بصد پرده و چشم از نگاه — بر مژه پیچیده گریبان آه

حسن بصد پرده درون گل کند — آتش گل ساغر بلبل کند

جلوه ساعد همه بند و فریب — کونه ناخن همه خون شکیب

لب گله پرداز و زبان عذر سنج — چشم بهانه بست و نگه زیرک سنج

هر نگهی گرم صبوحی پرست — هر مژه شوخ صراحی بدست

حلقه امید بگوشش عتاب — غاشیه جلوه بدوشش حجاب

رنگ برخساره چو آتش بر آب — غمزه بکشتن چو زبان در شتاب

خال گره بسته بجعد شمال — لب بزنخ ریخته خون زلال

باز بیفشرده بشوخی حجاب — شرم برافشانده بمستی گلاب

عشوه نمک بر نظر ستان زده — غمزه صلا بر جگر ستان زده

لب بشکرخنده چو می در سحر — خنده بدشنام چو گل با شکر

خنده روان کرده ز آتش بر آب — باج ستان بوسه ز آب حیات

شور شکرخنده نمکسای دل — کلک شکر لب تپش افزای دل

در جگرخواری الماس زای — لعل نگل خنده یاقوت سای

نکته ز الماس جگرخای تر — وعده ز گلبرگ سبکپای تر

جلوه عنان تاب کف روزگار — طره کمند افکن باد بهار

تازه بهاری زده آتش بغنچه — تیر گل صد مژه را پای نغمه

نرگسی از خواب گران خوی تر　　عارضی از آب تنک‌روی تر
هر نگهی میر شکاری دگر　　هر مژه تیغ گذاری دگر
چشم و مژه سینه گزید دل خراش　　عارض و لب لاله گر و گل تراش
شسته بکف نرگس بیدار خواب　　گوشه ابرو بسوال و جواب
در مژه صد نشتر آلوده زخم　　در نگهه صد مرهم آلوده زخم
ناوک مژگان بجفا تاب گر　　تیغ تغافل بستم آب گر
دام تغافل ز مژه تافته　　دست تحمل ز نگه یافته
شعبده را فرق ز ابرو فراز　　عشوه را دست ز مژگان دراز
ناز بگل بسته ز مستی نگار　　عشوه بگلدسته بدست بهار
زلف بصد دام کمند آورست　　خال بصد دانه بدام اندرست
زلف سیه مار بگیرد دلش　　تنگ شکر بار نه بندد لبش
طره شب رو بسر او بختن　　عارض گلرنگ بگل ریختن
روی بگلاب فرو خورده لب　　طره بدهلیز در آورده شب
شانه بدست از نگه زهره ماه　　بسته زحل را ز خم طره راه
جعد گره در گره افسونگری　　سلسله در سلسله مجنونگری

مهر کشد از جگر خاره آب | چشمه بجوشد ز تف آفتاب
کیست کزین باده نه سرمست شد | کیست کزین جلوه نه از دست شد
در دل بلبل گره ناله چیست | خون سیه در جگر لاله چیست
برق ز تابان چشم ثریا چیست | جوشش و خروش دل دریا ز چیست
این منم اختر ز تب دوستان | سوخته و آتشکده هندوستان
سوخته در بتکده خط و خال | ساخته با عشق بتان خیال
رفته به بتخانه معنی ز دست | آمده هم بتگر و هم بت پرست
بر خط کفر سخن اقرارم | رشته معنی بشده زنارم
پیر من آموخت دلافروختن | شیوه هندو چه بود سوختن
کوس فنا بر همه وادی زدن | نوبت غم بر در شادی زدن
خرقه تن را ز بر انداختن | افسر اگر هست سر انداختن
نکهت ز دل داروی بیهوشیم | دود جگر سرمه خاموشیم
من که ز نه بطن فلک زاده ام | تن بسبک دل بفلک داده ام
دم کنم آتشکده سینه را | آب دهم آتش دیرینه را
من هم ازین شعله برافروختم | سوختم و از همه وا سوختم

آب بقطر تازه تر از نوبهار — تیر نگه تیز تر از روزگار
باد بگل عنبر و گل نور ریخت — گرد بمی تهنیه و سوده ریخت
دیده بنرگس برخ گل فراخ — شاخ بغنچه جلوه هم آغوش شاخ
سبزه بیک جلوه برافروخته — شعله ز خاکستر صد فاخته
دامن هر کبک زمی خوش خرام — جلوه طاوس گرفته بدام
باغ بجوش اندر ز گلبن نگار — دشت بگلغان ز در و بیشه بهار
خاک ز گل جلوه برانگیخته — ذره ز کف آینه آویخته
زین گل رنگین که برآمد غریب — غازه برد ماه بکف الخضیب
باده بدست آمده بربط بدست — زمزمه آز جنبش خلخال مست
نغمه مجنون برساند صبا — گلبن لیلی بدماند هوا
شیشه شراب آور و شعله نبات — گشته بهار آور ز دو چشمه آب
بلبل بصد سینه کشد بار حسن — شوق بصد دست کند کار حسن
عشق شد از باد سبکپایه تر — ناز شد از مایه گرانمایه تر
مهر زند جوش ز دلهای نرم — زخم شود بسته ز خونهای گرم
گرم محبت نبود هر دلی — نتوان ساختن از هر گلی

موی چو شمع این جان خویش میر	طفل ز دست با آتش میر
در دل آتش به هوا این جان خشک	رنگ بر آتش زده بوی مشک
غم سپر و پای بدل او دلکی	غصه گلوی بجگر خوارکی
غم چو عرب یان تبسم خانه‌ای	غنچه چو بیچاره بویرانه‌ای
دل لب بیابی و هوا در طرب	بخش بمهتاب و تماشا طلب
می ز کف ساقی زعنا زدن	در کمر دست تماشا زدن
از می گل دیده نگار آمدن	بر سر آغوش رکی را آمدن
حسن ز آتش شده همچو سنگ	دل که چو آتش نبود گرم و خشک
سنگ بود سینه که رنجور نیست	خام بود زخم که ناسور نیست
بام بر اندازی بیخ خاستن	خانه بیارای به پیراستن
تن بپرستی که تنگ می‌نهاد	برق تجلی صاعقه در فتاد
هر که نگاه کرد این برق شد	با جگر تشنه بگل غرق شد
خیز که جوش هوس است این نه عشق	نفس نهاد است همه این عشق
قافله دیده سوی دل رسید	عشق درین ره بره خضر رسید
جامه نو پوشش که هر نوبهار	حسن بدامن دهد این نوبت روزگار

پی سپر راه دراز آمدم ... تا ز حقیقت به مجاز آمدم
باز نیارم به چنین ساز گشت ... تا به حقیقت نکنم باز گشت
من که صنم خوان کنشت آمدم ... عاشق معشوق بهشت آمدم
گرد هوس بس از قدم فشانده‌ام ... بر سر دل و بر دیده قدم مانده‌ام
چاک ورا از لحد جگر بسته‌ام ... وز مژه چولان نظر بسته‌ام
طالع اگر عیش گزین داردم ... من چه کنم عشق چنین داردم
ای که چو من حسن پرست آمدی ... وز نظر آیینه بدست آمدی
دل به بتی ده که چو گل نو اره نی ... نی که در آتشکده بگذاردت
سیمبران سیر آمدند این همه ... در گرو سیم بماندند این همه
زین رخ آلوده بگردد چه سود ... زر بود از چهره زر دوست چه سود
بی نمک چند که سیمبر ده اند ... وز دل شور دیده نمک برده اند
صورت بیجان هوس آفاق برد ... معنی عشق از دل آفاق برد
این همه گلها که درین گلبن اند ... زشت بیالای که تیر دامن اند
هر یک ازین نامی تر با بگل ... عشق فروشنده نه جویای دل
دلبر که زر عاشقی کام جست ... دل نه که حسرتکده آرزوست

پیشتر و بیشتر از آفتاب　　　آنقدر از دیدهٔ آفتاب
هم ز اهل گفتن موسی نجو　　　هم ز علم نور تجلی باز جو
هست جهان گشته بر او دیده‌ور　　　پرتو خورشید و شعاع بصر
گرچه ز روی همه تیره آب و مهر　　　دوخته سکه چشم پردهٔ سپهر
دیده که در پرده نهاد اندرو بیشتر　　　هم ز نظر نیست بسنگ حجر
پرده بنشینی که نقش و دلال　　　هم ز پس پرده نماید جمال
حسن بود پرده در راز خویش　　　حسن بود پرده بر انداز خویش
جلوه گری نیست لطیفان ز پیش　　　پرده دری نیست لطافت ز پیش
یار خدائی که جهان آفرید　　　دیده‌ای دیدن خود آفرید
صنع ازل با نه مهاد تطبیق　　　هفت سبق هیچ سموات سبع
وان طبقات همه منظم نسق　　　کرده مرتب طبقا عن طبق
دیده روشن چو سپهر برین　　　تیره عکس چون طبقات زمین
آنکه جهان یافت ز نورش ظهور　　　دیده نظرش داشت طبقات نور
چشم گشا نور خدا را ببین　　　کورکننده عز و علا را ببین
حسن ازل در دو جهان گشته آشکار　　　کور نه‌ای منکر رویت مباش

میوه و بوی خنک دوغ کهن — [illegible]

جا نه بهمه رنگ دیو انبار — حسن بید آمین [illegible]

لعل چو نمک طبرزد و کشند — سینه نمک چو طبرزد و کشند

عشق همه پرده عاشق هم زبید — حرف همه مشغله [illegible] کاغذ

باده زین باده سالتی [illegible] — نیسه در این سلسله [illegible]

کر نرسد ابر عطاش بکشت — شعله زند در گل ارزوی بهشت

ویسه زر دامن سرد سامان چه برد — طاقت اقبال سلامان چه برد

هر ده دیده از نجوات اندر است — آتش بیجام [illegible] اندر است

بکنیت ای بزم چو کرد بلند — مجمره مستانه جبهه چو سپند

من که خیالم بسفر میرود — میروم انجا که نظر میرود

بر سرانم که بگویم دگر — مسئله حیف بعلم نظر

از نظر آنها که حد دیده اند — روی ازل را بابد دیده اند

آینه ساز سحر است این نظر — قفل کش [illegible] است این نظر

نور نظر شمع ره اولیاست — شعشعه انجمن کبریاست

ظلمت نور بینش کمال از تو — نور ظلمت و ظلمت بنور

چشم تو از بهر لباس شهود — یافته از خط ... نور

آنچه زمانت بعبارت کند — چشم تو یک یک باشارت کند

گر تو بدانی نور منور بنظر — ور غمزه است زبان دگر

راه نور دان گذرگاه گل — نیز نگاه از نظرگاه دل

چار ملک زاتش دل سوخته‌اند — نه فلک از تیر نظر دوخته‌اند

هر چه خاک از نظر انداخته‌اند — گل چو انجم ز فلک ساخته‌اند

پیش تو سهل است درین کوی فرس — بد نظر ... از ...

در نظر هر که بود حسن داده‌ای — هست زمین گرچه فلک ...

حیف که چون دیده سیه دل شود — ور دل خود ... غافل شود

گوش که بی‌نیت ... امین شود — چشم جهان تو جهان بین شود

دیده دل جمع طریق تو لیس — ... بینش و دور فیق تو لیس

پیش تو گر لاله و سنبل خوش است — نرگس شهلای تو بر گل خوش است

آنکه تو از روح خودی بیخبر — کی شوی آگاه ز روح بشر

چشم بدا دید ترا بهر خواب — چند گشتی بر رخ دولت نقاب

گریه بدین باصره فرسود نیست	خنده بدین منظر بی بود نیست
دیده ز معنی چو معطل بود	چون نظر ثانی احول بود
چون نبود چشم تماشائیت	خاک برین جوهر بینائیت
هر نظرت گر نه بکاری بود	بر رخ اقبال غباری بود
تا نشود در تو عروج بصر	از ره ما زاغ نیابی خبر
نعمت حق گرچه ز پا تا سر است	دولت بینش ز همه برتر است
لمعهٔ حشمت نبود گر بفرض	چون نگری نور سموات ارض
تا نشود دیده سطرلاب عقل	درک دقایق نشود تاب عقل
دیده حصاریست نگهبان تو	کنگره‌هایش صف مژگان تو
کوش که این کنگره‌های بلند	بازی شیطان نکشد در کمند
لوحهٔ هستی ترا این دو عین	بر فلک حسن شده نیرین
طرفه دو آئینهٔ گوهرنشان	یافته از ملک دو آئینه دان
دیده چو خورشید بصد آب و تاب	وز مژه‌ها پنجره بر آفتاب
شوق ازین در بدرون میرود	بر زدن رخنه برون میرود
بارقهٔ نور الهی درو	بر از سفیدی و سیاهی درو

[illegible] چشم از این حالت [illegible] / [illegible]

آب تو شد رحمه [illegible] / تا که [illegible]

[illegible] نظر کن ز بستان گل / [illegible]

چشمه چشم تو گر داد رسد آب / حیف که از [illegible] تو گردد سراب

روح [illegible] / [illegible] ز نظر [illegible]

[illegible] دیده او را پاک کن / گر ز [illegible] نظر پاک کن

تا [illegible] با کتاب / [illegible] حقیقت [illegible] از مجاز

[illegible] نظر بر خودی خود [illegible] / [illegible]

بر سر آتش مکش این دیده را / کرم [illegible] چشم [illegible] دیده را

بسته ببند چشم [illegible] / [illegible]

گر تو [illegible] بچشم اهل / [illegible]

پیر شدی لوح نظر پاک کن / [illegible] افلاک کن

ای [illegible] سوی [illegible] چشم / لطف کن بگذر از این [illegible] چشم

چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] خواب [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

ای [illegible] بیدار [illegible] / منتظر دولت بیدار [illegible]

باز کن از رغبت شو [illegible] نگاه / کوکبه دولت بر [illegible]

حیف که باطل بود آیینه تو / بسته بود دیده حق بین تو

آینه‌ای طبع بیکسو نشین / راست شو و راست رو و راست بین

باز نگر نقش پسندیده را / ورنه برو میل بکش دیده را

پاک رو آنکس که درین تنگنای / دیده خود دوخته بر پشت پای

چشم هوس دوخته به از نگاه / تا به بلندی نبود دستگاه

تا نشود دوخته چشمان باز / کی شود از دست بتان سرفراز

همچو خضر باش نظر بر قدم / تا برهی از ظلمات عدم

هرکه نظر کرد قدمگاه را / رفت ز خاشاک فنا راه را

چشم تو شد خانه مردم نشین / خانه دیو شد سینه انجمن

چشم بد او بد که چون وا کنی / طلعت بیگانه تماشا کنی

سوی بتان بینی و چشمک زنی / دست به گیسوی مشبک زنی

دیده گذاشت سر اصنام بر / هندوی تو رونق اسلام برد

دیده که از سرمه پذیرد ضیا / کوری کر را چکند توتیا
از دل خود بیخبری تا بچند / اینهمه کوته نظری تا بچند
گوش که آراسته حیرت شنوی / خاک ره اهل بصیرت شنوی
خاک شود عارف روشن بصر / در نظر مردم صاحب نظر
شد بحرم از نظر کبریا / تکیه سر تو که انبیا
قدر که روشن گهران یافتند / از نظر دیده وران یافتند

تمثیل

شمع ازل نور هدی نجم دین / چشم و چراغ کبرای یقین
عین حقیقت نظر پاک او / شیر نظر نقش سکه فتراک او
هر که برو یکنظر انداختی / عارف صاحب نظرش ساختی
سالکیش در ره اخلاص بود / منتظر یکنظر خاص بود
شیخ بوی گفت که درویش ما / خیز و فلان وقت بیا پیش ما
تا برخت شمع نظر برکنیم / خاک ترا اکسیر نظر زر کنیم
وقت شد و سالک شب زنده دار / خفت بیغما دل بیوقت کار
در ره آن طالب پیمان گسل / گرم روی کرد سگ شیر دل

سنگی تو را از دل چون سنگ نیست — تنگی سخت‌تر ز دل تنگ نیست

با همه چو دیده دو رنگی مکن — شیشه سیه باش و پلنگی مکن

هر که ز طاق نظر افتاده رفت — خاک وجودش همه بر باد رفت

به نشود خستهٔ پیکان چشم — بر نکشد غرقهٔ طوفان خشم

دود دلی در پی هر خسته مباد — سوختهٔ برق نظر کس مباد

ای ز سر خوان ازل بهره ده — الحذر از گرسنه چشمان دهر

چون کشتی از نعمت معنی طبق — یاد کن از نکتهٔ العین حق

زانچه از آن بهره نیابد درست — حق نظر کرده هی عیب لست

خوان کرامت که به مجلس نهند — لقمه به نظارگیان ننهند

تیز مکن چشم بلا دیده را — خاک بزن دیدهٔ نادیده را

چشم تو خواهی که شود نورپاش — از نظر کج نظران دور باش

فیض نباشد نظر عام را — نور مجو دیدهٔ بادام را

ای نظر تیز تو آفاق گیر — باصره است مظهر اسم بصیر

کی شودت از گهر دل خبر — تا نشود چشم تو ناقد بصر

ذوق کنی خویش که نور بصر ازل — کرده بصارت به بصیرت بدل

نکته گرانست بگفتار عشق — چشمه روانست برفتار عشق

نکته خرد شد بهنر یا سخن — چشمه بجوش شد بنظر

عشق یکی گام بپایان نهاد — عشق یکی دست ببیند دستکار

صاعقه عشق چو ریزد بفرق — تیز بر قصد ز تیشش بچو بر

بارقه عشق چو کو بنست — کوه سراسیمه جهد چون سپند

تخم ز دل سوخته خواهد دواج — شعله خورد عشق همه در مزاج

بحر محبت چو زند موج خون — کشت گزین ذره کشد بیرون

آنکه برون ماند بسر می نکرد — وانکه درون رفت قدم بر نکرد

جوشش هر دل بنوا نیست — آتش هر سر ... و آبی ز رست

در دو دمن نشسته بسر خوست — هوش درین پرده ... بسیوست

شعله بهر سینه که جز کاه بست — شوق درو ... وجد ابست

عشق جگر خوار یکی دلبستگی — همچو جرس ... همه پیوستگی

عشق بصحرا همه جا آتش فی — درد بجست چو ... نی

هوش درین میکده نایاب شد — صبر درین بادیه سیلاب شد

صبر کجا جان ستوه کجا — پنبه کجا شعله آتش کجا

تکیه زده دیوانه این نوبت شد — در نظرش دست امده منظور شد

اورده برتیغ قدم از همگنان — تیر کشان در قدمش تک زنان

ماهی بکمینش گاه منظر نهاده را — دیده بهشتی دار و در تن صید گاه

یار عنان بر نظرت دو نیم جا — صید مشتاقان ترا بر ده خواب

تربیت بنو وکار آباد جا — زوقت شا سینی بکن نامی نشان

سکندر وقت تو زیکو ترحب — دولت بجهد از رکه الموقت بیعت

مفتی از این صبح بگه آگاه باش — تیر تشکار بی سیکه این راه ناس

صفت عشق

صبح ازل بخت چو باران عشق — سبز دو جهان از غم بلوچان عشق

عشق لب آب روان شده نگار — زنگ ز دل شسته چو رست از نگار

عشق بدل ریخت چو باغ جهان — شور بسر خاسته چو آتش بجام

شوق تپان اتش وبد بوالگی — صبر شکسته چو عقیقه بردانگی

عشق چو بر صلح نهد روز نگار — از دل المشت بد مینه زار

عشق تری تا بحت ریا کرفت — آتش عشقت که بالا گرفت

عشق روانست درین چشمه سار — سبزه عشقست درین جویبار

دیده گشاده و دل از او خسته / گوش به بلبل لب به گل دوخته

بزم لبالب ز محبت تمام / عاشق و معشوق بهم در کلام

ناز و نیازی که بهم برده اند / چون دو نوا زنده یک پرده اند

ناله از آن سینه بگرمی نهان / گریه از آن پای تبدامان آن

باده به پیمانه ز فرزانگی / شیشه به کلی بر کف دیوانگی

موج می و شیشه بهم جلوه ساز / بوی گل و نغمه بهم بوسه باز

ناله بجنبش ز ناموس زد / گریه بتر که چو جیحون زد

مطرب صد دایره فریاد او / ساقی خونابه کشتن باد او

عشق به میخانه نهد داغ حرص / گر خم از این باده نیابد قفص

بار کشد از دل خونچکان / نغمه با الماس کند ز می دوکان

عشق بنازوری ملک بگسلد / عشق نه زنجیر فلک بگسلد

آنچه از او کوه شود تنگدل / گرده قبول آدمی سنگدل

خون جگر خورد دلیران ازو / آب شده زهره شیران ازو

شوق درین بادیه نخچیر اوست / ذوق گلوبسته زنجیر اوست

آب درین دشت سموم آوست / چشمه این بادیه تیغ گراست

عشق صبوری ز دل من مجوی / قصهٔ کج دار و مریز مگوی
سینه چو از عشق شود باغ باغ / آتش ازین شعله شود داغ داغ
سنگ بجوشد کف عشق از دو بن / عشق زند زخم بر آئینه تن
کام گرانست بقعر سنگ عشق / کفه دریا نکشد سنگ عشق
درد بهر سینه گدازنده است / عشق بهر پرده نوازنده است
روز چو سنگی بترازو نهند / عشق بیا سنگ ترازو نهند
عشق که جیحون بفشارد ز چنگ / از دهن خصم برآید نهنگ
عشق بناقوس برد بانگ نی / عشق بیاقوت برد رنگ می
نیست بجز عشق درین دیر باد / شبنم عشقست درین بامداد
جنبش و آرام تن و شوق صبر / آتش و آب دل خورشید ابر
نغمه بشارت بگلستان صبا / باده بچشم یرقان کهربا
میکده در میکده مستان عشق / دور در دایره دستان عشق
بحر بکف ساقی دریا کشان / وز دو جهان سلسله در پا کشان
تاب زند آتش نظاره را / از مژه سفتند دل خاره را
موج شکیبان قدم از جا ز / قطره ببستند بدریای راز

چرخ تهی ماند ازین می مدام　　　باده عشقت نگنجد بجام
باده که ساقی بطرب پاک ریخت　　　صاف قدح را همه بر خاک ریخت
من که درین بتکده ام پیر عشق　　　زمزمه پیرای بم و زیر عشق
لعل طرب از دم دل گنجینه را　　　خط بدخشان بکشم سینه را
شعله فشان خامه بقرطاس زن　　　بر رگ دل نشتر الماس زن
بلبل ما شعله بر مستی کند　　　نی رخ گل بیند و مستی کند
صد قدم از خویش فرود آمدم　　　تا بچمن بانگ و سرود آمدم
عشق که از خاک مرا برگرفت　　　برق زد از چشم و بدل در گرفت
سوخت بسر چشمه زلال مرا　　　پخت بصد شعله سفال مرا
مهر بتان درد دلم کار کرد　　　موی بمویم همه زنار کرد
در دل من شوق چو آتش بنی　　　در سر من عشق چو مجنون بحی
عشق کهن باده مینای من　　　عشق تنک مایه سودای من
عشق درین بتکده دین منست　　　زلف بتان حبل متین منست
عشق بصد پرده حدی ساز شد　　　بخت من مست کف انداز شد
خود بخود این مستی دیوانگیست　　　شعله برین شمع ز پروانگیست

شوره این دشت بهار آورد / هیزم ازین رهگذر آتش خورد

مغز درین مشغله بار آورست / دفتر ازین آب بباد آورست

دانش ازین مرحله محمل برد / حکمت ازین مشربه مسهل خورد

چرخ درین مشغله بیکاره ایست / باد درین بادیه آواره ایست

زنگ درین آینه صیقل گرانست / خاک درین منظره مشعل آنست

جور نکویان محک عاشقیست / شور ملامت نمک عاشقیست

عشق تو چو آهی که شود دلفروز / رو خس و خاشاک تمنا بسوز

عشق بود شعله بردار عقل / عشق بود خانه برانداز عقل

عشق ز اکسیر به بندد نظر / عقل ز تدبیر ببازد سپر

نغمه عقلست ز رودی دگر / زمزمه عشق سرودی دگر

این بگشاید در فرزانگی / وان همه تن در ره دیوانگی

نسبت شاهان بفریدون رسد / سلسله عشق بمجنون رسد

گرمی عاشق ز تف دیگرست / جرعه جامش ز کف دیگرست

باده این بزم همه آتشست / ای سر آن جرعه کش که بآن سرخوشست

بزم جهان پیش سرابی لبست / شیشه آتش اندرو و نکاهی لبست

عشق تو آن روز که آموختم　　سینه همان خانه همان سوختم
آینه تفسیده درونان را　　شیشه مکیدند درین چشمه گاه
رابطه خواران بلای ازل　　کوکبه داران سپاه اجل
در غم شان خون دل افسرده شد　　در رگ شان نیشتر آزرده شد
شعله ببالد بهوای جبین　　غنچه بسوزد بصبای جبین
عشق کرم تا چنین برتند　　رنگی من رنگ برو بیزند
حیرت خود را چو بگویم سخن　　عشق بدیوار کشد نقش من
بین که بافسون دم تیغش زدم　　یک دو رگ عود بر آتش زدم
تا درو لعل گهر آمود بین　　باده صفت آتش بی دود بین
عشق ازین جوهر نور آینت　　آینه بسته به بیش زینت
هست درین مرحله جانگداز　　قطره بحر حقیقت مجاز
هست همه حیرت اگر عشق هست　　چشم گشای اگرت عشق نیست
تا تو ز عشقی بدل و سینه تنگ　　در دهن شیری و کام نهنگ
موج بلاهاست کمند افکنت　　فوج نهنگان هوس رهزنت
بار چو افتاد به بختی گران　　در گسلد عقد دل و بند جان

گرچه چو دیوانه برم درخورم — سایه چو دیوانه رمد از برم

ستم زده چون شعله ام آرام نیست — پخته عشقم نفسم خام نیست

خورده سینه گل بخوابه ام — جوشش زبان چشمه خونابه ام

جوشش خونابه دیرینه بین — آبله در آبله سینه بین

داغ دل من سر مجنون خورد — شعله در آتشکده ام خون خورد

عشق که غم را بوفا باش داد — زخم مرا پنبه ز الماس داد

سوزش الماس بود زخم من — زخم من از تیغ بشوید دهن

عشق ز من تلخ مذاق آمده — وصل هم آغوش فراق آمده

در نظر هر که هوس کاره نیست — وصل بجز لذت نظاره نیست

بی کششی عشق نخورد دم غمی — بی تپش عشق نبود دم دمی

رگ برگ و موی بمویم بسوخت — گل بچمن آب بجویم بسوخت

زین دل بدمست صنم جوی من — جنبش ناقوس بپهلوی من

دل ز ره راست عنانکش مرا — وز کجیش نعل در آتش مرا

هر نفسم عشق برنگی دگر — خون دل آمیخت بآب جگر

شیشه بود زخمی ناسور من — خاک خورد همت رنجور من

قبله نه در روی دل اهل سوک کعبه نه کسوت مشکین بدوک
بار گلت کشته وزان سرزمین قافله مشک فروشان چین
روز حبشی آینه دار نظر نیمشبی چشمه کشای سحر
غالیه سای نظر شب بامداد غنو دستان سحر شیرخانه زاد
قلزم نور است بموج نظر چشمه شیر است بجوی سحر
منزل دیوان پری زادگان انجمن صورت آزادگان
هم بلب طفل سحر شیر صبح هم به تب روز تباشیر صبح
شمع بشب و شمه بدست نگار چشم شب آینه در زنگبار
خانقه شب شده روزن کده صبح بنظاره برون آمده
پرده شب آب نوا ریخته بانگ درا صور برانگیخته
در هر شکر ناله که سوزد دهان شیشه بنا خواه خورد پاسبان
شب همه مهتاب بر برج سحر چشم چو مسمار بنظاره در
ناله روان کرده زسیماب سیل گریه فرو رفته بدامان سهیل
دیده بیخواب ترا برگ بس خواب گران تو همین برگ بس
چشم تو از غیش مژه ریش باد خواب ترا خواب دگرپیش باد

چیست گران اینهمه رفتار تو   وای اگر پل شکند بار تو

جلوه کنان میروی و نیست باک   ترس ازین بادیه نیفتی بخاک

پای بهش دار که این اب گل   در ره عشق آمده پالغز دل

فتنه کمین کرده بغفلت مکوش   رتبه بلند است قدم نه بهوش

چند درین بادیه کام فراخ   پاشنه بشکافد ازین سنگلاخ

عقل چه داند که چه سوداست این   مورچه اگه که چه صحراست این

عقل نیارد بره عشق تاب   مرغ مسیحا چکند آفتاب

هوش برانداز چو رفتار مست   برخود و سودای خود افشانده دست

خیز که برالیش ناورد را   تیغ حلی بس بگلو مرد را

بسته کمر سا بحذر از بار عشق   دست میالا بحذر از کار عشق

نشاط بیدائی

پاک تنی چون دل مردان غیب   بسته مه و مهر بدامان و جیب

کرده بسر خلعت نورانیان   فتنه بر و خلوت روحانیان

نور ازل بسته تتق بر تتق   فیض ابد رفته افق تا افق

شانه‌کشش سرمه کش چشم خواب   صبحدمش پرده در آفتاب

باد سحر مست وزیدن گرفت … غنچه لب صبح طلبیدن گرفت

صبح ز سرخاب شفق در نگار … دست ز مهتاب سحر در نهار

فیض ازل صبح بگلشن فشان … نور سحر چرخ بدامن فشان

میکده صبح بکف جام روح … مرغ سحرخوان بتسلای صبوح

نور سحر پرده ظلمت درید … گریه شب خنده صبح آورید

عقده کشا باش بصبح ای پسر … غنچه کشاید به نسیم سحر

صبح در دیده بستر گان مبند … سگ نه‌ای این خواب سحر تا بچند

تار نظر بند بخیط سحر … رشته بچرخ بستابی مگر

چهره فروشوی بآب سحر … گرم مکن چشم بخواب سحر

عشق ز جان سحر او بر پرس … بوی گل از مرغ سحرخیز پرس

نیحه مهتاب بدست سحر … گوهر شب تاب بگنج نظر

پرده گل بلبل گویا شود … دیده نرگس بسحر وا شود

صبح شکفت و شکفانید باغ … تو بدم صبح چه سوزی چراغ

صبحدمی خیز و گل نو ببین … جوشش خون در دل انگور بین

خیز که آورد بقصد ابکتاب … رو بدروازه صبح آفتاب

خیز که بیداری شب پاس تست | خواب تو دیو شب وسواس تست

چشمه نور تو سراب از چه شد | چشم تو وابستن خواب از چه شد

چند بدین خاک اساس افکنی | چشم بتعطیل حواس افکنی

خواب چنان کن که فروزد چراغ | نی بجنونی که بسوزد دماغ

دیده به بیداری دل تازه کن | خواب کنی خواب باندازه کن

دیده که غفلت نظر آرای اوست | خواب درازش شب یلدای اوست

مستی و صد عمر بده در راه تست | خواب چو دشمن بکمینگاه تست

هیچ بغفلت ز تو تقصیر نیست | خواب تو در خور تعبیر نیست

گر برود از چشم تو شب خواب تو | چشم تو بس گوهر شب تاب تو

از خورشیش نظر افکن بچشم | خواب چو آید مژه افکن بچشم

بر مژه خفته یکی آب زن | در دل شب قافله خواب زن

نیستی از زنده دلان در شمار | تا نشود چشم تو شب زنده دار

ماه تو این دیده بیخواب بس | بارقه آه تو مهتاب بس

طلوع صبح

صبح تو این صفت گوهر بسته شد | فیض خدا مادر سحر بسته است

هم نکند دشمن نقاب تو — آنچه بجز من تو کند خواب تو

خواب که در دیده بینا بود — به که در و خورده عمیا بود

خواب بمرگست گرفتار زیست — دولت بیدار [illegible] بیدار زیست

چون نظرت نور فشانی کند — خواب بچشم تو گرانی کند

تا نکشی دامن همتگان بلند — گردن همت نکشی در کمند

در دل شب خیز و ببین روی صبح — برگ نوا گیر ز مینوی صبح

نقش دو جنبش که دلافروز تست — هر دو نمودار شب و روز تست

آینه زاسکندر و جام از جمست — عقل تو آینه و ساغر هم است

شکل دو مرآت الهی ببین — لوح سفیدی و سیاهی ببین

شام سیه روی تو خواب تو بند — اختر صبح تو نگاه بلند

در پس این پرده [illegible] زت لبی است — [illegible] نه دانست چه نادان کسی است

هیچ شناسی که بنور و ظلام — روز کدامست و در و شب کدام

بسکه ز دم شب نکه گرم تاب — از مژه ام ابله یارفت جواب

کوس سفر

ای ز من خفته بر گیاهی سر تو — یا قدم خشک تو مغت آب برد

مغلطه بنشسته بصد لب بنار — شعبده برخاسته بصد نوز کار

تازه ز فیض کرمش تازه شو | ی در دریزه بدروازه شو

دیده باقبال تو بی نور چند | صبح بچشمت شب دیجور چند

صبح بچشم دولت بیدار نیست | خفته دلان را بدرش بار نیست

شرم نیفتاد بچشم تو آب | صبح شده بازو تو سرمست خواب

غنچه چه باشی بکلفتان صبح | دست چو گل زن بگریبان صبح

در نظر دیده که شد صبح تاب | فرق نه از خاک سیه تا بخواب

وای که از صبح نظر تافتی | از مژه صد پرده بشب بافتی

در نکشی جام جهانتاب صبح | تا نکنی تلخ شکر خواب صبح

کار که صبح بمینا گری | مشربه وقت با سکندری

دایه نبشته صبوحی کشان | شیشه گشادند شکر افشان

نکهت گل خفته گلزار شد | بلبل از [illegible] رایحه بیدار شد

تو مژه اندر مژه بربافته | دیده بدست مژه بر تافته

چشم تو آلوده خواب شد | جوهر بینش ز تو سیماب شد

عقل تو از فیض نظر تاب چند | چشم سبکروح گران خواب چند

تشنگی دل بسرابی مده | دولت بیدار بخوابی مده

پای نه زین ره امید و بیم | از قدم صبح [illegible] چون نسیم
کام کرده به بند دو گنج | بی رگ پای بست قدم شو چو باد
ای که هر نفس [illegible] | بغلط براه خودی باز کرد
بیشتر از کام هوسش [illegible] | عذر قدم کوی که [illegible]
پای بره اب به پیروی [illegible] | کام ببند مهر [illegible]
اب قدم باش بدین خوابگاه | چند چو خر بسته نشینی براه
تیغ زهی بر قدم لنگ زن | ساز دی کام کلنگ زن
زخمه بر بزن نشاهنگ رو | تیز ترا از تیر درین سنگ رود
چشم دلت خیره رفتن مکن | [illegible] مکن
صبحگهی ره بشتابنگ نه | تیز خرامی پی زرسنگ زن
[illegible] نه درین ره که گران سنگ | [illegible] خیره و صبا در کلست
قافله را از برد بر صبا | محمل [illegible] بر صبا
همقدم کرهم روانست گنج | کام ترا از [illegible] منزل پنج
تیز برو در قدم تیز رودی | راه به پایان برد و سبکبار [illegible]
مایه نه از کام درین رهگذار | نقد قدم واکن از [illegible]

اینهمه سیاره عالم نورد　　از دل شب تحفه بر روی روز

پای تو سیماب زمین گیر بوم　　چون پر خورشید سطرلاب موم

گر دم خورشید زنی از دهان　　خاک صفت خشک بر آری زبان

گر قدم از چشم نهی در رکاب　　خاک شو و در دهن چشمه آب

کام تهیدست و روان چون گنج　　پای تو مزد و در ره رمق و سعی رنج

پا بشو همچون سگ دنبال گیر　　مایه ترش کرده بکام فطیر

دست تو با دست که آتش خورد　　کام تو عمر لیست که ناخوش رود

باد درین پرده نفس خورده است　　مایه ذرین راه زیان کرده است

راه بسیلاب سراسر دمه　　پای مکن سخت در ان همهمه

لاشه پا این گورمکن در گرو　　در ره این غول نه بازی مرو

پای اگر از سر گردون کنی　　رنج قدم در دل هامون کنی

خیز که مرد ره ما نیست پای　　ره جگر و پاشنه الماس خای

تخت سعادت نکنی جای خویش　　تا نشوی تیشه زن پای خویش

همچو شناور قدم از سینه کن　　پس رو و قطع ره پیشینه کن

پای ببر زین ره امید و بیم　　از قدم صبح برو چون نسیم

چند زیک گام بصد منزلی | هان بسر از خود که گران محملی
زآتش خود سوز که راه ازدهاست | توشه خود باش که منزل گداست
گام بجنبش پی بنه دست میزند | در گذر راست روان پی میزند
بار تو بر محمل تو رستخیز | پای تو بر منزل تو خاک بیز
بادیه را ننگ ز رهوار تو | راه بخواب است ز رفتار تو
گام تو از [illegible] بخجل میبرد | پای تو در سنگ بگل میبرد
پای تو بسته است بزنجیر تو | راه دراز است بشبگیر تو
شعله به بند نفس سرد تو | گام بدزدد پی شبگرد تو
رفتن و برگشتن ازین گام چند | پای بزنجیر درنگ و پی به بند
قافله دیر آمد و منزل گران | مرحله سیر آمده از کاروان
فکر دراز تو برسن تا بچند | خواب درین رهگذر آب چند
تا تو درین بادیه گردی وطن | بدرقه راه شود راهزن
راه بکوهست پی از تیشه کن | بادیه را گام ز [illegible] کن
تیشه بسنگ ره دروازه تنگ | بال عقاب آور و پر خدنگ
چشمه خشکی بروانی گرو | بی قدم تر به بیابان دود

پا ز تو بست نیز ترا زاه تو / کام تو خوابنده تر از زاه تو
بر سر این پشته مینداز بار / کوه نیابند درین پشته سار
سست منه بر سر این پشته کام / میل همه پخته کام تو خام
ای به بیابان بجسته ز خامکار / پای تو شور آمده در شوره زار
خیز و بخود تلخ مکن ای جو / مغز بنه توشه سودای جو
پای تو بیکار ز خرام تو نوم / کام تو بی آب و زمین خشک بوم
نوش کند زهر تو تریاک را / چند نهی نقش قدم خاک را
آب قدم ریز برین گرد راه / نقش قدم پاش درین سا برا
خشک مرو چون نفس از دها / بی‌قدم تر بزو در آسیا
خشکی بی آب بیابان برو / باد به آب از قدم تر خورد
این قدم خشک به سیراب شد / وز قدم ترکم دولاب شد
نقد قدم بر محک میل زن / تا چه شمر حله در نیل زن
نقد سفر شو بگران مایگی / تعبیه سفر خور از سبک پایگی
مرحله را کام مده پای مرد / راه گران منزل تو کام ورد
کام ترا عمر بود رهگذر / عمر تو از پا و شکیبای تر

شش جهت اندیش و بیکسو نشین
دار صد آیینه یکرو نشین

با بس گهر دار که پرورده ایست
چون دل دریا که بگوهر غنیست

پاک خور آب که تن پرور است
لعل گرانست که آتش خور است

دیده و دل راهنمای تو بس
وین نظر راست عصای تو بس

خزان فنا

ای شده خورشید سر بام خویش
چند زنی با سر انجام خویش

شبنم گلبرگ تو وقف سراب
تو شده نیلوفر این آفتاب

تا کی ازین همهمه بسوزی بخود
تا نفس تنگ زنی زین تنور

چند بخون موج زنی چون شفق
شیشه گری چند گلی زین رمق

چند خوری آب ز نو ریجه چند
دست نه روز بسر بیجه چند

بچه ات از خاک جگر مرده تر
آتشت از آب دل افسرده تر

آینه بگذار درین زنگبار
از نفس خویش مشو سنگسار

کعبه میارای که سنگیست نیست
جامه میارای که رنگیست نیست

ای شده مرغابی این رود باز
دشت نه با دمنه بر کنار

چشمه میفروز که مینا گریست
شعله میفروز که خاکستریست

تیر تو کامست و کمان تو راه — خیز که منزل کنی اما چگاه
تیغ قدم باش و دم کشته زن — وز قدم تیز رگ بسته زن
بستگی راه نیاری کشاد — پای زمین داری و جمازه باد
سهل قدم باش درین دشت شود — وهم به پی بسته درین راه دور
بار مینداز درین خاک تیز — بادیه را باد شو از کام تیز
کور قدم باش و سر و در سبیل — به که نه بینی بنیاهای میل
من که درین بحر نیارم درنگ — کام نفس دارم و کام نهنگ
قرعه گامی که برفتن نشست — راه یکی شد چه بلند و چه پست
چند پی از مرحله بگسیختن — خاک قدم بر سر پی ریختن
آنسته گامی که برفتن گذشت — پای صبوحی کشد از درد دشت
گام روان جوی تر از آب صبح — بخت گران خیزتر از خورد صبح
سرچشمه بکشاده ز مهتاب چشم — پای فرو بسته ز صد خواب چشم
آب قدم ریخته بر خاک چند — بادیه شو مرحله بر کام چند
راه روانی که پی آورده اند — نقش پی از بادیه گم کرده اند
وجه یکجهت گیر و تنها مشو — جو منش بسته با و تنهای مشو

عمر که اندیشه امانت دهد — بحث و عشیه مانی ریاضت
وقت ترا مرگ تباهی کند — روز تو در نور سیاهی کند
آب به چشمه نه بکلفت رود — چشمه شود خشک به رفتن رود
خشک خوری از نفس نیم دم — تا قدمی از زمی خود درم
باد به سر غصه به دل خورده — مهره بگرداب قضا در برد
باده نه بجامی اگر سرخوشی — هیمه نه بیتی اگر آتشی
در طمع این بحر بپایاب رو — بحر همه گوهره بپایاب دوی
خواه بده خواه بخور ابروگا — رخت بکش راست چو دریا چو جو
گر تو از این پیشه بیابی گریز — چرخ بلوز تیشه دهد عمر تیز
بر قدم باش بجوی نیش — تا خوری از کاسه سر خون خویش
پای تو سنگین و ره اندر عدم — منزل چندین برد از پشت خم
بگذر از این مرحلهٔ خوابناک — خیز که آبت بخورد مغز خاک
تا بود آب کش این نقش بود — خانه مینای تو گرد دود
شام نه جشنه بسوزی چراغ — دود دهد مشعله از دماغ
کز چه همه عمر بیابان نشست — حیرت من چشمه زبانی بست

سنگ تو بشکست ز پالغز تو — عقل تو شد شوربهٔ مغز تو
پاس قدم دار ز پالغز خویش — خون مخور ای چند خوری مغز خویش
مغز تو روزی خور سودای خویش — بخت تو پالغز تمنای خویش
چهره برون آر ازین خاک ریز — پایه ازین شکل مسدس بریز
تیر نهٔ جنگ مزن بر گوزن — کعبه نهٔ سنگ چه بندی بوزن
کان نشدی زر بسر آور مبند — سنگ نهٔ زور بیازو مبند
زور نهٔ مهرهٔ بازو مشو — سنگ نهٔ جفت ترازو مشو
حیلت صد معرکه سازی بهیبت — لعبت صد پرده بیازی بهشت
خاک مشو در ته انبوه خویش — سینه میالای ز اندوه خویش
باد بر و نسخهٔ سیمای تو — خاک خورد گوهر دریای تو
عهد تو ز ایام سبکپایه تر — عمر تو از باد تنکمایه تر
مایه تهیدست ز سودای تو — مرغ هوا گیر ز ماوای تو
زور خزان کرده بسر پنجه‌ات — آب سیه گشته بنورنجه‌ات
جان بکف آورده و بادش ببرد — مغز بپرورده و خاکش بخورد
خاک بفرق تو بپابوس در — باد بدست تو بافسوس در

خواهشی از حد خود افزون کنیم — با دل پر خواهش خود چون کنیم

هستی من و منم در خیال مست — خواهش من حرف و بال مست

ترانه واپسین

تنگدل که چاره به منزل رسید — زورق اندیشه بساحل رسید

گام نخست از قدم جست و جوست — منزل اول زره آرزوست

داده درین بادیه تنهیب دم — غول نژادان ملایک فریب

گرم روان چون نشوم اذن — ره همه یک گام و دوصد راهزن

راه خطرناک و منم نوسفر — تا چکند با من شب رو سفر

ره بنماید از ره پای منست — گرم رو از دست سرای منست

خضر درین بادیه گم کرده راه — نوح فرو رفته درین موجگاه

نیست مرا چون بره دل قدم — رفته ام این راه بپای قلم

من که روم راه بپای دگر — می‌شتم از جای بجای دگر

وه چکنم با قلم ره گرای — با دیه آتش و چوبینه پای

در نگر این پیکر فولاد ساز — کامده از آتش خود در گداز

از کف اندیشه باریک جوی — پیچیده‌ام نکته نغز بالسوی

شکر که بر لعل تو با ما بود ‌‌ ‌ دانم که کس در دو جهانم [illegible]
مشعل فرو رفت بسودای مهر ‌ ‌ دیده بر آمد بتماشای مهر
باده تند در پی سیم گرد مست ‌ ‌ بر سر ما گشته هم آتش پرست
جز بجنون راست نخواهد نشستن ‌ ‌ این نه زما هم شده [illegible]
گر بسخن تا بکشم بر دلی ‌ ‌ مفت مرا سیل در اندر بحر
بادم بیدار کسی مر اسیر ‌ ‌ خانه کاغذ چکند باد گیر
خاک عزیز است ببازار من ‌ ‌ سنگ بخیل است بمعیار من
عمر بکشید چو سلیمان ز تخت ‌ ‌ طبع بکوشید چو بهار از درخت
مرگ درآید چو ز در و دگی ‌ ‌ خواب نشود دیده جان بردگی
دوست بعهد مهر تا به پیش ‌ ‌ چند چشم نه ببیند بخویش
باد برد قوت بازوی من ‌ ‌ کاه کشد سنگ ترازوی من
گرد فنا پرده چو چشمم شود ‌ ‌ خاک عدم پنبه گوشم شود
موم شود حلقه زنجیر من ‌ ‌ باد شود نافه مشکین من
تیغ زبان بسته ز کامم شود ‌ ‌ آب سخن خاک دهانم شود
مرغ چو عسکر خورد از من [illegible] ‌ ‌ نی بجز در دل ما از من [illegible]

نکتهٔ باریک من اندر رقم — چون سر موییست بنوک قلم
رشته نتابم که بسر رشته را — باز نگویم سخن گفته را
ساختم از بهر رقم خامه تیز — صندل من شد بفسون سنگ ریز
در قلم راز نهانی نگر — جنبش شریان معانی نگر
هر رقم تر که برانگیختم — گرد ز خاکستر دل ریختم
بحر قلم را شده کشتی زبان — خامهٔ من تیر و ورق بادبان
من چو سکندر شده دریانشین — عقل ارسطو منشم پیش بین
تا زده‌ما طیبت ز عشق و ولا — گرسنه چشمان سخن را صلا
نامهٔ وحی است ز روی دلیل — بستهٔ بال پر جبرئیل
وز ابسط و جیز را بزناغوری — زاد جنین مصر بلند اختری
هر رقمی چند ز معنی درو — نیمه سیه خامه و لیلی درو
در نگر این سلسله پیوندیم — در گلو نکته حلی بستیم
از لب این باده که آمد بجوش — آبله زد و بر لب دریا خروش
باده که زین خم بسبو ریختیم — درد و ببر جوش فرو ریختیم
هست یقین زین خطا امیدوارم — منت توریت بفرق کلیم

این که دمم مجمر با عود سوخت   نغمه نفس بر لب داود سوخت
سوختم از غصه درین نوبهار   باده من در خم و من در خمار
شحنه به همسایگی افشرده پای   گر بگشایم سر پیمانه وای
بوالعجب خمکده با تشنگیم   هم می و هم ساغر و هم ساقیم
چون رسدم باده ازین تنگ جام   از تف دل خون چکدم در مسام
تا بچه در یوزه بدین در شدم   تا بدل و دست توانگر شدم
کم طلبیدم که مرم پیش رفت   پس ننشستم قدمم پیش رفت
کی رسد از جا بتقدم گزند   کز بدست استر این بزند
کشته ز بی‌شینه تنم دست سوی   معنی باریک بدل مو بموی
ای که از افسر و زحی ناب من   فرخ نه کو بر شب تاب من
صنعت یاقوت فن زیب   خاتم هندی معانی بزین
لاله دادار ندید از گلت   خون شهیدان سخن برد لیست
گر نه بدادم سوی اموزگار   یاد کن از داوری روزگار
من چو باندیشه کشیدم سخن   در سخن من تو هم اندیشه کن
چون شنوی نکته بدل جا کنش   دیده فرو بند و تماشا کنش

[illegible] گر [illegible] دل [illegible] / [illegible] [illegible]

ای دهن سوخته [illegible] / [illegible] از آتش [illegible]

آتش [illegible] / دیده که لبریز [illegible]

سر دهان در عرق از شرم / آب شده از نفس گرم

مغز معانیست ز جوش ازل / مغز که در کاسه سر گشته حل

باید جان و از [illegible] / آتش چشم دل با محرمان

بهر کجا [illegible] / در دل [illegible]

دیگر این مغز که چون آمده / من خودم از پوست برون آمده

[illegible] ای دل [illegible] / غرقه این قطره طوفان [illegible]

باش که تا جوش زند این سبو / هوش برد جنبش طوفان او

آب رخ نوح بجودی رسید / کشتی امید بجودی رسید

[illegible] این من جادو بر [illegible] / کرده ام از جادوی [illegible]

جام [illegible] ز کف دیگر است / گرمی این می ز تف دیگر است

باده ام از میکده [illegible] / نقل ز شاخ [illegible]

این می معنی که زده جوش [illegible] / از دم گرم [illegible] دل [illegible]

نیستم این ذره که دیدی مرا   بانگ من پرده شنیدی مرا
قطرهٔ من صاحب دریا شده   پشهٔ من حامل عنقا شده
باغ مرا تازگی حال بین   یاد ور تاکن گل امسال بین
روز بروز است درین تنگنای   پایهٔ من اوج بلندی گرای
اینکه مرا هست کری نیستم   از پی آن آنهمه حمالیستم
شام نه ام که سحر دیدهٔ   من نیم از دور دگر دیدهٔ
گرچه برفتن شتلم کرده ام   راه همیشه نه کم کرده ام
ابلق کلکم بروش بادپاست   جنبش او بین زکجا تا کجاست
این می بیغش که کشیدم نه نو   دور نخستین بود از هیچ دور
گرنه مرا کرد دبیمانه بر   سازم از این می خم و خمخانه پر
شد بتمنای دل دوستان   شکر من پخته بهندوستان
گرچه ز هند است معنبر کلیم   شسته بصابون عراقی دلم
خام مدان طینت هندوستان   پخته بود مغز سیه پوستان
بود جهان تازه چو تخت جلوس   هند بر آراسته چون نو عروس
خیر که من بر تو بنا نوشته ام   طوطی من جلوهٔ طاوس نوشته ام

تا نبود ذوق معانی فزون / رگ برگ و پی به پی و مو بمو

سهل بود بر سر دعوی شدن / صیرفی گوهر معنی شدن

چون بکفت نیست ازین رشته پیچ / رشتهٔ فکرم مکن انگشت پیچ

طبع تو دشوار پسند سخن / پیچد از پست و بلند سخن

شیر بر و باده و زین دام بین / نقش بهشتر کریهٔ ایام بین

زینهمه اندیشه که استاد کرد / کم بود امثاله که توان یاد کرد

تازه گر این چمن تازه روش / لاله و گل کم برد از خار و خس

چون نه ای از هیچکس انصاف جوی / تا نفتد از در انصاف روی

سوختم از بادهٔ انصاف تو / گردش دوران دهد انصاف تو

دم مزن از پختگی نیم خام / دود بچشمت توکه آتش کدام

تا حسد آتش زن پنهان لست / تیزی طبعم خلهٔ جان لست

پهلوی مینا مکش الماس را / خضر شناسی رسد الیاس را

مهرهٔ تاج تو ز سنگ قبور / گوهر من از کمر کوه طور

بنگرم ای غافل ز انجام من / دیر بود نام تو با نام من

هیچکه آب از سخن تازه بین / تا زکیم نکته اندازه بین

از مبادا که سخنی چگونه بحرفی از حروف حرامش دارند
فریب آن الفاظ چه سان جا بکاهد دل و رشته ترمیم
اجزای رشته طرازد چنانکه بی مضامین تازه طراز بیرنگی بیگانه
لفظهای آشنا رو گویند بیت بر تو عقد اهل این افسانه
آشنا داند که این بیگانه خیمه ما را از آنجا که بنیاد گواهی
گو بنیادی هست نه بنای باشد بجز زبان خموشی سرا شدن
سزاوار چه و کدام یارا که دریا لب بوسی در آغوش کشیده
که محیط لب قطره گذارش دهد هر صفی زبان حقیقت سرا
با خود داد و خاصه سخن دلپذیر مرا چه اوفتاده که
انبار پی خود دارم و طیلسان از دم از دوش حق ما
سخن را با تا این بیت حاجت ما تو در پای آخر رشته آن
ناکام و بیت از آن باز داشته بیگناری زمانه
و خموش ... بی هوشی و حیرت پذیری ... سال
الهی ... دوست ... آن فارس ...
را ... که زمین ... اکنون ... آسمان

حلقه زنان اهل سخن گرد من   در فن معنی همه شاگرد من

شهر برآراسته از شهریار   باغ بپیراسته از نوبهار

فیض رسان کام ده کامیاب   بی گره ناصیه چون آفتاب

من که چنین گنج نهان یافتم   از نظر شاه جهان یافتم

شد چو ز فیض ازل انجام او   به از فیاض نهم نام او

شاه که برات قبولش نوشت   آینه بردار که خوبش نوشت

شوق که زین نامه پر و بال داشت   عقل کمال چهلم سال داشت

دل ز تکاپوی قلم سیر شد   خواستمش زود ولی دیر شد

گفت نی کلکم ره و آیین بود   سست بود پای که چوبین بود

بشکنم این کلک حقیقت سرای   حرف جگر ریش و زبان خسته جای

فیضی ازین نغمه دلت تازه باد   مغز ز جوش تو پرآوازه باد

خیز که دیگر بسر انقطاع   پیشتر از خود برویم الوداع

خاتمه نیایش ایزدی و ستایش الهی که نامهٔ گرامی صورت انجام برگرفت و گوهرهای پراکنده بر رشتهٔ انتظام فراهم زود نغز نگاهان سخن پیرای نیکو دانند که پردگیان آسمانی

حقیقت را بگرامی خطاب مرآت القلوب روشنان

ملک و ملکوت کرده اند از انجا که همت او پیرو پیشش نهاد

طالع الهی بود خاطر ستمدیده هیچ چیز نمی بر شناخته و جمعیت

سرگرمی دل آویزی هر زبان نقش دیگر بر می انگاشت

غمی آورد و شغلی پیش نهاد عزیمت سیگر

آنکه دوران زندگی عنوان هیچ نامه سحر انگیز

از داستانهای هوش افزا نشاط آرای سواد

آگاه و لان سخن شناس امده را از دواوین بیان گوهر

ترسید و نیز چون بنیاد شعر و شاعری بر تخیل و نزد

نهاده اند و نظر بت مقدس کیهان خدیو الا کرم

و آن گروه خیالی را در پیشگاه دولت جنت

نبود با این حال اندیده حقیقت افرازی این

بزم شناسائی را به نظر شاعری نکرده خواندن

میسر بود که جواهر ابدار از خزینه

شنوا نیانی افتد لیکن از ارادت درستی و صفا

خانه و مرا به مخزن الاسرار که او را ... بیست هزار
بیت که هر بیت افزای بیش کرد و مقابل خسرو شیرین
سلیمان بلقیس نو باوه از بستان سرای دانش
سر بر زده بجای لیلی مجنون مطلعی که از داستانها
داستانی هندوستانست از باطن خاص فرادوسی
نماید و هر یک بجا به هزار بیت برابر به هفت نامی کرد
و در وزن هفت پیکر هفت کشور به پنج هزار بیت برابر
آبادی شد و در بحر سکندرنامه اکبرنامه در سلک
که در بها نسب پایه فتوحی از جرائد شکوه شاهنشا
نگاشته آید و در نهایت روزگار آغاز کرده حسین گنبد
باطن بیشمار در و حروف جلال بیچ حسب ساعه
افزون گشت و سیمای بدیر بزرگی نفس رستم قلم
آن پیش روی دل و علم بنظر استان و استان
از دریا بار ضمیر برش بافت و بدید و دی آن
یکی شد آفاق نظم که منشی آن ... نما

با آن نیروی سخن سرایی و این جوشش درونی گفتم
از آن سرچشمهٔ دانایی تراویدی و خویشتن را از
گروه باستان قافیه پیمایی برکناره داشتی پیشتر
همزبان خامشی بودی در حکمت ناسفتنی باستانی
ژرف نگاهی بکار بردی و با سبانی گرامی انفاس گرو
در صنایع ایزدی تامل فرسودی هرچند و سازان
نیک سگالی در برافراختن آن پنج کاخ والا اساس
سخت کوشیدی سودمند نیامدی و از گستاخ بینهای
روز افزون مثنوی سگالی آهنگ خاطر بسته بود نقش
هستی بود نه نگارین ساختن بساط بلند نامی تا آنکه
بسال سی و نهم الهی بدار السلطنت لاهور اورنگ نشین
فرهنگ آرای این نادرهٔ رموز انفسی و آفاقی با
طبع آراسته اهتمام بپایان بردن قرار داد فرمود
اشارت همایون بوصول رفت که نخستین فسانهٔ نلدمن
بترازوی سخن سنجی سخته آید باندک فرصتی الغوثه